بنام حق‌شناسی این کتاب‌را بجناب
آقای رضا حکمت (سردار فاخر)
رئیس مجلس شورای ملی ایران
اهداء نمودم .
«رحیم‌زاده صفوی»

بدرگاه دادار دانا سپاس
که دانش ازاو یافت فر و اساس

یکی از آرزوهای دیرین نویسنده این بود که بتوانم تاریخ ایران را بزبان افسانه درآورم تا خواندن آن برای همگان مطبوع و نسل‌های جوان را پسندیده افتد، خوشبختانه آقای محمدعلی شیرازی که از نویسندگان فاضل معاصر و مؤسس و مدیر مجله وزین (ماه نو) میباشند اخیراً پیشنهادی درهمین زمینه نمودند و پیمانی نهادیم که سلسله‌ی تاریخ میهن عزیز را از دوران ماد و هخامنش تا عصر پهلوی طی سی حلقه، درسی کتاب داستانی اینجانب بنویسم و مؤسسه مطبوعاتی «ماه نو» منتشر کند.

اینك نخستین حلقه راجع به دوران سلطنت ماد تکمیل و تقدیم خوانندگان گرامی میشود.

دوران سلطنت ماد ازسال (۷۰۶ قبل‌ازمیلاد) تاسال (۵٤٥ قبل‌از میلاد) بوده است ومهمترین وقایع آن عهد یکی تسخیر نینوا و برانداختن دولت آشور ودیگری (بنابرروایت کتزیاس یونانی) صلح و آشتی با توران وسکاها میباشد واین دوواقعه درعهد پادشاهی (هووخشتر) روی داده است.

ما وقتی به داستانهای ملی‌خود رجوع میکنیم می بینیم شاه‌منوچهر ازهرجهت با (هووخشتر) مطابق ومشابه است زیرا نام (هوو – خوب) با معنای مینو یکی‌است و(خشتر) خواه بمعنای شهر- خواه به‌معنای شاه- خواه به‌معنای‌چهره وصورت - باچهرمیتواند یکی‌باشد زیرا بنابرقواعد اشتقاق لغت وتبدیلات وتحریفات‌دولفظ چهروخشتر به‌یك ریشه میرسند.

طبری مورخ وابن‌اثیر راجع به جنگهای منوچهر با تورانیان و زحماتی که برای متحدساختن بزرگان وطوایف ایرانی متحمل شده بتفصیل سخن رانده متن بخشنامه‌ی اورا خطاب به سران وپیشوایان ولایات نقل نموده‌اند که ازهرجهت باکارهای (هووخشتر) تطبیق میکند.

و اما داستان منیژه وبیژن را هرچند که فردوسی مربوط بدوران

کیخسرو شمرده ولیکن برخی ازمورخان یونانی حکایت نموده‌اندکه در شهرهای بزرك ایران تصویر بیژن ومنیژه وچاه بیژن درمیدانهای‌عمومی وسر بینه‌های گرمابه های زمان سلطنت مادیها کشیده میشده واین نکته میرساند که کیخسروی که مربوط به دوران بیژن است یکی ازشاهان ماد بوده بنابراین مابهترچنان دیدیم که آن داستان را بزمان مادیها ارتباط بدهیم- بااینوصف دراینجا تصریح میکنم که‌نویسنده بهیچروی‌نمیخواهم کاربزرگی راکه عبارت ازمطابقه دادن داستانهای ملی‌خودمان باتاریخ حقیقی است برعهده بگیرم ودعوی‌آنراهم ندارم ودر این رمان تاریخی فقط ازباب‌آزمایش مجملا بموضوع مزبوراشاره شد مبادا بعضی‌ازمنتقدان کم‌انصاف برعلیه نویسنده آغاز تیراندازی کنند وبگویند بدون مدرك کافی‌دست به‌کاری‌شگرف زده دعوی باطل نموده است . بهرحال‌امیدوارم هم‌میهنان گرامی را این حلقه‌های تاریخی پسند و سودمند افتد زیرا پسند خاطر گرامی ایشان موجب مباهات نویسنده خواهد بود .

سخنی چند راجع به سلطنت ماد

هرچند که تاریخ ایران درعهد سلطنت مادها هنوز بخوبی روشن نشده‌است وما نمیدانیم داستانهای ملی خودمان تاچه اندازه باوقایع تاریخی تطبیق میکند همچنانیکه یقین داریم که نوشته‌های یونانیان نیز راجع به آن عهدکامل نیست با این وصف برخی از روی دادهای آن دوره بعدی شاهد ومدرك دارد که قابل تردید نیست ازآنجمله است در افتادن دولت ماد با دولت‌های مغربی ایران ومتحد شدن دولت‌های مصرولودیه (لیدیا) وبلاد یونانی نشین آسیای صغیر بر ضد ایران بدون آنکه بتوانند کارمهمی انجام دهند ـ ازاین گذشته هجوم طوایف سکائی ازخاك توران به ایران که درشاهنامه وداستانهای ملی خودمان نیزتصریح شده البته‌در عهد سلاطین‌ماد بوقوع پیوسته است ـ نکته‌ئی که باید دراینجا یادآوری شود اینست که لفظ (کی) با (کیا) که هنوز درمازندران وگیلان رایج وبمعنای شاه‌وپیشوا وسرورقوم میباشد ودرداستانهای ملی‌ما یك‌سلسله‌ی معین ومعلوم را بلفظ کی لقب داده (کیان) نامیده‌اند بنابر شواهدی که از نوشته‌های یونانیان بدست می‌آید معلوم میشود که باپادشاهان ماد ارتباط دارد زیرا اول‌اسم برخی ازشهریاران مزبور درروایات یونانی بالفظی شبیه (کی) ترکیب شده‌است.

یك نکته‌ی مهم دیگر که تاکنون مورد توجه مؤلفان تاریخ ایران درعصر ما قرارنگرفته وامید است این یادآوری که اینك میشود موجب گردد که بعدها باعنایت بیشتر راجع به‌آن بحث وفحص نمایند عبارت‌از این موضوع است که‌آیا سلسله‌ی کیان تابرسد به کیخسرو داستانی با کوروش بزرك ودودمان اوچه مناسبتی ممکن است داشته باشند ـ آیا کوروش همان کیخسرو است ؟ برخی ازمورخان قدیم که درقرنهای دوم‌و سوم وچهارم هجری درتاریخ ایران تتبع کرده بمدارك عبری وسریانی‌و شاید یونانی هم مراجعه داشته‌اند پادشاهان کیانی راساکن بلخ دانسته عنوان شاهنشاهی داده‌اند و کوروش کبیر و دودمانش را زیردست آنان شمرده‌اند وچنان اندیشیده‌اند که تاسلسله‌ی کیان دربلخ برجابودند ونابود نشده بودند عنوان برتری وبزرگی وحق تقدم ایشان ازطرف دودمان کوروش محترم مانده مراعات میشده است .

این‌عقیده‌ی مورخان مزبور یکی‌ازآداب مشهورتورانیان‌رابخاطر می‌آورد عبارت ازاینکه :

طوایف واقوام‌گوناگون ازنژادهای مختلف که در توران سکنا داشتند هر کدام درسرزمین‌های خود دارای پادشاهی مستقل وغالباً مقتدر بودند اما پادشاهان مزبورعموما نسبت بشخص معینی که بلقب (خاقان) نامیده میشد صورتا واسما عرض احترام واطاعت مینمودند وحال‌آنکه‌در اکثر اوقات خاقان بیچاره حتی‌در چهار دیوارکاخ نشیمن خود اقتدار و استیلای کافی‌وعملی نداشت اما هنگام لزوم زیردستان اسمی و تشریفاتی خاقان اعظم راازگوشه‌ی قصرش بیرون کشیده درخرگاه بزرك صحرائی روی تخت زرین‌می‌نشانیدند تا انجمن شورای سلاطین (قورولتای‌بزرك) درحضورخاقان تشکیل یابد وهرتصمیم مهمی گرفته میشود بنام خاقان و بفرمان خاقان مجری گردد .

بنابر اشارات مورخان خراسانی‌لقب‌وعنوان ومقام خاقانی تادوران غزنویه درترکستان بدودمانی تعلق داشت که خودرا از تبار افراسیاب میشمردند واما بعدازاستیلای مغول مقام خاقانی به احفاد چنگیز اختصاص یافت چنانچه می‌بینیم امیرتیمور کورکان جهانگیر شهیر یکی از اولاد چنگیزرا بنام (سلطان محمود) خاقان اعظم نامیده دراردوی خود نگاه میداشت‌واما همچون گربه‌ئی که باموش ضعیف واسیر بازی میکندپیوسته آن خاقان جوان‌بیگناه را درحبس‌نظر نگاه‌میداشت وفقط درمواقع‌رسمی ویرا درخرگاه بزرك برتخت می‌نشانید وامیر خویشتن بزانوی ادب در کنارتخت می‌نشست درحالیکه عملا بقدری فرزندان تیمور،خاقان بیچاره را مسخره میکردند وآزار میدادند که چندبار ناگزیربفرارگردید وحتی درسوریه ازاردوی تیمورگریخته به‌کارپردازان سلطان مصرپناه برد اما باز بچنك تیمور افتاد تابازهم خاقان اعظم (اجباری!) باشد .

درتاریخ قبایل تورانی امثال سلطان محمودخان خاقان هایاعظم دیگرهم متعدد یافت میشوند که دارای همان سرنوشت وگاهی سخت‌تراز آن بوده‌اند .

بالجمله ، میتوان چنان پنداشت که سلسله‌ئی بنام (کیان) دربلخ بود که سلطنتش با آتشکده ودین زرتشت ارتباط یافته بوده وشاید پادشاه ریاست‌روحانی نیز داشته است‌وهمانطوریکه ازداستانهای ملی نیزمیتوان دریافت ، دودمان کیانی بالهراسب یاگشتاسب بپایان رسیده و حقوق و مزایای سلطنتی ایشان بدودمان هخامنشی منتقل گردیده است و شاید

اختلافات وجنگهای مذهبی که در تواریخ مغربی نیز به آنها اشاره شده، اما تفصیل مطلب را نداده‌اند، باعث سقوط دودمان کیانی شده باشد.

بهرحال داستانهای ملی ایران، از سلطنت منوچهر که ما ویرا با (هووخشتره) تطبیق نموده‌ایم تا سلطنت گشتاسب و سرداری اسفندیار، شامل یك سلسله از حقایق تاریخی است که به تتبع و تحقیقات عمیق وطولانی نیازمنداست و نکته‌های بالارا ما بعنوان اندیشه‌هائی که زائیده‌ی تتبعات شخصی میباشدزیر نظر علاقمندان بتاریخ ایران طرح نمودیم و بصراحت یادآوری مینمائیم که هنوز نسبت بهیچکدام از آنها قطع و یقین نداریم و مدارك کافی برای اثبات هیچیك بدست نیاورده‌ایم اما میتوان اینگونه نکات را بمنزله‌ی سرنخی قرارداد که ممکن است شخص متتبع با دردست گرفتن آن وارد دهلیز تیره و تاریك تاریخ آن‌عصر شود شاید راه بجائی تواند برد.

اینك راجع بپادشاهان ماد با نهایت اختصار توضیحی میدهیم.

بنا برروایت هرودوت یونانی پادشاهان ماد فقط چهار تن بوده‌اند بشرح زیر:

۱ ـ دیوکس، مدت سلطنتش ـ ۵۳ سال

۲ ـ فراورتس، مدت پادشاهی ـ ۲۲ سال

۳ ـ کیاکسار، مدت شاهی ـ ٤۰ سال

٤ ـ آستیاکس، مدت شهریاری ـ ۳۵ سال

برخی از آشنایان علم اشتقاق لغت اسم پادشاه دومین را بلهجه‌ی قدیم (فرورد) و بلهجه‌ی کنونی فارسی (فرود) میدانند.

نام پادشاه راسوم بلهجه‌ی کنونی (کیاخشترا) یعنی شاه مملکت میدانند. اما در کتیبه‌ی داریوش اسم او (هووخشتره) ضبط شده، ممکن است یونانیها لقب وعنوان مشهور ویرا که (کی‌شهر) بوده بجای اسم گرفته باشند.

نام پادشاه چهارم را مرحوم پیرنیا (مشیرالدوله) شریف‌ترین مرد و مورخ بزرك ایران که پیشوای حقیقی میهن‌دوستان این کشور بود در تاریخ پریهای خویش با (اژدهاك) تطبیق فرموده‌است

بنابر روایت هرودوت مدت سلطنت دومان مادی یکصد و پنجاه سال بوده است امادیودور سیسیلی از قول مورخ دیگر یونانی بنام کتزیاس مدت سلطنت ماد را (۳۱۵ سال) وعدد شهریارانش را نه نفر ضبط کرده است بشرح زیر:

(۱)آرباکس ـ ۲۸ سال
(۲)ماندا کس ـ ۵۰ سال
(۳)سوسارمس ـ ۲۸ سال
(٤)ارتی کاس ـ ۵۰ سال
(۵)اربیان ـ ۲۲ سال
(٦)ارته یش ـ ٤۰ سال
(۷)ارتی نس ـ ۲۲ سال
(۸)آستی باراس ـ ٤۰ سال
(۹) آسپاداس ـ یا ـ آستی گاس ـ ۳۵ سال.

اما راجع بپایان سلطنت ماد ، هرودوت یونانی گفته است در آن موضوع چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران نمیباشد !

نویسنده نیز تصدیق مینمایم که چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران میباشد و آن روایت گزنفون سردار نامدار و نویسنده وفیلسوف یونانی است زیرا هرودوت کتابش را عمداً بقصد کوچك ساختن ایرانیان نوشت واز اهالی آتن مزد نقدی یعنی انعام گرفت وحال آنکه گزنفون کتابش را بدون طمع و توقع و بیطرفانه نوشته است دیگر آنکه گزنفون به ایران آمده ومسلما با بزرگان ودانشمندان تماس گرفته زیرا درخدمت شهزاده کوروش صغیر برادراردشیر وارد شده بود وحال آنکه هرودوت معلوم نیست به‌ایران سفر کرده باشد و برفرض آنکه به ایران‌می آمدهر گز نمیتوانست موقعیت گزنفون را داشته‌ووسایل اورا برای اطلاع برحقایق احوال تحصیل نماید .

گذشته از اینها ، روایت گزنفون باتاریخ وداستانهای ملی‌ماراجع به کیخسرو مطابقت دارد . درروایات ماچنین نقل شده است که کیخسرو نواده‌ی کیکاوس بود وبعداز خدماتی که بشاه و کشور نمود کیکاوس ویرا بجای خود برتخت نشانید .

گزنفون راجع به کوروش همچنان میگوید کـه او نواده‌ی دختری پادشاه مادبودو نسبت‌به نیاك خود خدمات بسیار کرد و کشور مادراتوسعه بخشید وبه دائی‌خود آستیاکس نیز کمك‌های بزرك نمود تاعاقبت پادشاه ماددخترخود رابهمسری کوروش درآورده ویراجانشین خودساخت‌چنانکه پس ازوفات پادشاه، سلطنت‌مادو پارس‌ومتصرفات آن تماما به کوروش تعلق گرفت‌وبدینطریق‌سلطنت‌ایران‌ازدودمان‌مادی بدودمان‌پارسی منتقل گردید

بنام خداوند بخشنده و مهربان

بند نخستین باغ منیژه

جادهٔ بزرگی که ازخبوشان رو بشهرطوس میرفت در کنار کشف رود مانند نواری سفیدرنك تاچشم کارمیکرد کشیده شده بود.

روز اردیبهشت ازماه اردیبهشت گرد وغبارازدل جاده به آسمان برمیخاست زیرا یکدسته سوار که قطاری اشتران تندرو بدنبال خودداشتند ازجانب خبوشان می آمدند. آفتاب عصر رو به زردی نهاده، گلههای گوسفند ورمههای گاو ومادیان بافریادهای شبانان بسوی قلعههای خود میشتافتند. دم بدم جلگهها وجاده خلوت تر میگشت وهنوز آفتاب به تیغهٔ کوهسار باختری نرسیده بود که درکشت زارها وباغهای پهناور یکتن از مردم زنده وجود نداشت اما صدای دروازه بانان قلعه ها از دور بگوش میرسید که فریاد میزدند:

بشتاب که در پی تو شامی است سیاه
هستند کسانت همگی چشم براه
بشتاب که شب چودشمنی در پی توست
آنکس که برون ماند زدژ، گشت تباه

صدای پرانعکاس سفیدمهره و کرنا نیز از برجهای قلعههای بزرك شنیده میشد. پیشاپیش سوارانی که درجاده میراندند جوانی تنومند بر اسب ابلق نشسته بادیدگان حسرت بار بسوی باغات وآبادانیها مینگریست وچون مشاهده کرد که کشاورزان باآن شتابزدگی از کارهای خود دست کشیده بجانب قلعهها رفتند روی خودرا برگردانیده خطاب به چهارسوار دیگری که پشت سرش میراندند گفت: مگرچه روی داده که هنوز روز برجاست این مردم کار و کوشش خودرا رها کرده بخانه رفتند؟

یکی از آن چهار سوار بیشتر تاخته گفت : سالار ما تندرست باد ! این مردم خوب میدانند که چه میکنند زیرا همینکه شب تیره بال و پرش را بر این سرزمین گسترد لشکریان تورانی دسته‌دسته از اردوگاه خود بیرون تاخته در این مرز و بوم به یغما و غارت میپردازند ، هر کس را بیرون حصار ها در باغات و کشت‌زارها یا در راهها مییابند لخت میکنند و گاهی سر میبرند و هرچه راهر کجا بیابند به غنیمت میبرند و چون روز دیگر مردم نزد سرداران و بزرگان تورانی رفته لب بشکوه میگشایند آنها پاسخ میدهند دروغ میگوئید ، تهمت میزنید اگر این شکوه راست است نشان بدهید توی این اردوگاه کدامیك از لشکریان دزد شما میباشند تا او را بکیفر برسانیم .

جوانی که بعنوان سالار نامیده میشد از گوینده پرسید : آیا در پارتیای شما نیز حال مردم بدین منوال است ؟

گوینده پاسخداد : هرگز چنین نیست زیرا مردم پارتیا همگی یکدل و یکرنك و بزرگان پارتیا همدست و همزبان بحفظ حال خود می ـ پردازند و بدین سبب بود که لشکریان تورانی در پارتیا نماندند و هیچکدام از سرکردگان تورانی نپذیرفت که در آنجا پادگان شود و بماند .

در اینهنگام یکی دیگر از چهار سوار پیش رانده گفت :

ـ سالار بافرهی باد ، اینك شامگاه است و مالها و مردم ماخسته‌اند بهتر آنست که راهنمای پارتی جای مناسبی نشان دهدتا بار و بنه را فرود آرند . آن کسیکه بیشتر باسالار گفتکو میکرد باتعجب اظهار نمود :

ـ به به ! چه‌خوش گفتی ! ما بیست‌سوار پارتی و شما پنجاه سوار پارسی‌هستید آیا ماهفتادتن میتوانیم از عهدهٔ دسته‌های متعدد پانصدی و هزاری‌تورانیها برآئیم ؟! من‌هرگز چنین راهی پیش پای‌سالار نمیگذارم زیرا پادشاه بزرگوار پارتیا امنیت و آسایش شمارا ازمن‌خواسته‌است .

سالارجوان پرسید : پس‌ای گرگین میگوئی چه باید کرد ؟

شخص پارتی که معلوم‌شد نامش گرگین است پاسخداد :

ـ همچنانکه گفتم در این‌جلگه‌های بی‌پناه‌چادر نمیتوان زد بهر کدام از قلعه‌ها نیز روی آوریم تا ما برسیم دروازه‌ها را بسته‌اند و قلعه داران برای هیچکس شب در نمیگشایند هرچند که خداوندگار آنان باشد امادر این نزدیکی پیش‌روی ما باغی بزرك هست که آنرا (باغ منیژه) مینامند

زیرا بانومنیژه دختر پادشاه توران آن باغ‌راآباد کرده دوفرسنك دور آنرا دیوار کشیده بیشتراز روزها خودش نیز برای سرکشی بباغ میآید وشبی‌چندآنجا میگذراندا کنون بهتر آنست که ما کمی تندتر برانیم وتاهوا روشنست خودرا بدروازهٔ باغ رسانیده از سرباغبان که مردی از تخمهٔ گرانمایگان‌است میزبانی بخواهیم .

جوانی که ویرابعنوان سالارمیخواندند وازاین عنوان پدیدمیشد که فرمانده‌آن گروه است بالبخند نمکین خودگفت :

ـ خوشتر آنست که بانوی‌گرامی خویشتن درباغ‌باشد وبامهربانی ازما میزبانی فرماید تانامگر نام نیکی برای تورانیان بدست آورد اما دریغ کـه شاید زبان یکدیگر را ندانیم زیـرا من بزبان تورانی آشنا نیستم .

گرگین بدنبال این سخن‌سالار اظهار داشت : سالار مادیـر بیاباد مگر گمان‌داری‌که زبان این مردم زبان زردپوستان است ؟! نی ، هرگز چنین نیست هرچند این مردم ازسرزمین های توربدینجانب کوچیده‌اندااما زردپوست نیستند وازتخمهٔ سکاها ونژادآریانند وبزبان سکزی سخن‌می‌رانندکه مانند زبان مادی وپارسی است چنانچه هم‌آنها گفتگوی ما را دریافت میکنند وهم ماگفته‌های‌آنان را میفهمیم اما اینکه هرگاه منیژه بانو درباغ باشد آیا مارا به‌مهمانی میپذیرد یانی ، پیش‌بینی‌آن دشوار است زیرا هنگامیکه بانوبباغ می‌آید یك‌هنك سوار که‌همگی‌دوشیزگان وازخاندان بزرگان تورانند همرکاب‌اومیباشند وزنی دلیروشمشیرزن از جانب پادشاه بفرماندهی وسرهنگـی‌آن هنك‌گمارده شده کـه اختیار و سرکاری‌کاخ ازهرجهت بدست اوست .

دراین‌وقت که این دسته سوارازمیان درختها گذشته بجائی‌رسیدند که دروازه وبرجهای دوقسمت‌آن وجلوخان باغ بخوبی دیده میشدسالار سخن‌گرگین را بریده گفت :

ـ اینجاهم که دروازه را بسته‌اند پس‌فریادما بگوش منیژه بـانو نخواهد رسید مگرهمان سرهنك خاتون دلش برحال‌ما بسوزد وچاره‌ئی درکارما بیندیشد . سالار بدنبال این جمله قاه‌قاه خندید ودر همین حال صدای زوزه‌ی‌گوش خراشی‌شنیده شدکه معلوم بود صدای سفیدمهره‌است ونگهبانان برجها پس‌ازدیدن این‌سواران برای اعلام خبروبعنوان(هشیار باش) آنرا بصدا درآورده‌اند .

سالار که چنین دید خطاب به‌چهار تن سرکرده‌ئی که نزدیکتر به او میراندند گفت : دوستان من چنین می بینم که دراینجا رسم‌وراه و آئین لشکری به‌دستوردرست برقراراست اکنون شاید بهتر آن باشد که سواران ما همینجا ایست کنند ومن خودباگرگین بیشتر رانده با نگهبانان گفتگو کنیم .

سرکردگان همگی این‌رأی راپسندیدند وسالار بهمراه گرگین از سواران دیگرجدا شده بسوی‌باغ تاختند وچون نزدیکترشدند دیدندباغ جلوخانی دارد بشکل نیم دایره که برسم آنعهد ازدوجانب آن آخورهائی ساخته شده تااسب‌های مهمانان در روزهای تابستان به‌آن آخورها بسته شود ودروسط نیم‌دائره دروازهٔ بزرك باغ قرارگرفته ودوسمت دروازه برجهای بلند بامعماری ظریف ونقش‌ونگار بنیادگردیده است

همینکه سالاروارد جلوخان شدآوازی از برج برخاست:

- کیستید ؟! نام‌ونشان شما چیست ؟

سالارآهسته به‌گرگین گفت : سخن‌تو راست بود این صدای‌زنی است که بعمد میخواهد سخت وزمخت ودرشت آواز باشد . سپس در پاسخ آن صدا فریاد زد :

- خداوندا این باغ بافروشادی زیاد (۱) ما مردمی ازمهن ومان(۲) دورافتاده هستیم وغریب این دیاریم یك امشب هرگاه دستوری باشد در دستگاه شما سرپناه میخواهیم .

شخصی که‌تنش را زره وسروصورتش را ترك(۳)پولادین پوشانیده بود ازروزنه‌ی برج سر کشیده بادقت آن دو سواررا ورانداز کرد سپس پرسید : خواجگانم نام و نشان نگفتند .

سالار گفت : نام من بیژن‌پارسی واین جوانمردگرگین پارتی‌وآن دسته سواران همراهان ماميباشند .

دراینوقت درطبقه بالای برج صدای همهمه وگفتگوی چندتن که درون برج حرف میزدند بگوش رسید وسالار که دانستیم نامش بیژن‌است به‌گرگین گفت : بشنو، بشنو، چه آوازهای‌نرم ودلنشین ، گوئی فرشتگان

---

(۱) زیاد ازمصدرزیستن یعنی زندگانی کردن به‌صیغه‌ی‌دعا باالف‌می‌آید

(۲) مهن ومان هردو به‌معنای میهن وخانمان

(۳) ترك همونزن برك کلاهخودی بودکه صورت وگردن رامیپوشاند

آسمانی باهم سخن میگویند ـ گرگین سری تکان داد اظهار داشت :

ـ اما سالار گرامی، تو هنوز ندیده ئی که این فرشتگان آسمانی چون خشم گیرند بازبان خنجر خونریز ازمردها دلنوازی میکنند و بعد از شکافتن سینه های جوانان تنها دل نربوده، جگر را نیز میربایند .

دراثنای این گفتگو سر و صدای درون برج خاموش گشت و همان شخص نخستین ازروزنه سر برآورده گفت : خواجگانم ، هرچند بخوبی میدانم که دراین باغ جای پذیرائی مهمان نداریم اما بهتر است که شما دمی همانجاکه هستید درنگ کنید تا در بارهٔ شما از خداوندگار پرسش شود .

بیژن گفت : چنین باشد . سپس نقطه ئی هموارراکه ازدور بنظر میرسید به گرگین نشان داده پرسید : آن میدان چیست چنان میپندارم که هرگاه بدرون باغ راه نیابیم درآن میدان میتوان چادرهارا برافراخت وهمانجا فرود آمد .

گرگین پاسخداد : راستست آن میدان برای اردوگاه هموار و آماده شده زیرا یکزمانی شنیدم که گاهگاه افراسیاب پادشاه توران به این باغ آمده ازدختر خود منیژه دیدن میکند و لشکریانش درآن اردوگاه فرود می آیند اما همانطور که پیشتر بشما گفتم دراین زمان آنجا برای مردم انگشت شمار ماجای امنی نیست .

دمی چند آن دوسوار چشم براه ماندند ناگهان ازجانب برج همهمه ئی شنیده شد و چون بیژن و گرگین نگر بستند گروهی رادر پشت بام برج دیدند که باهم بصورت کسیکه باشوخی وخنده صحبت میکنند گرم گفتگو هستند وچون گرگین از بلاتکلیفی خود وهمراهان پریشان خاطر بود فریاد برآورد :

ـ ای نیک مردان پاسخ ماچه شد ؟!

در اینحال یکی ازمردمی که بالای برج گرد آمده بودند با آواز نرم خود گفت :

ـ هم اکنون ای خواجگان آسایش شما فراهم خواهد شد .

دراینوقت دروازهٔ باغ گشوده شد درحالیکه شش تن نیزه دار بحال آماده باش دردوجانب ایستادند و کسیکه بااندام بلند وقدمهای استوار خود معلوم میساخت شاید سرکرده یاسالار باشد قدمی چند از دروازه جلوتر آمده گفت : خواجگانم خداوند ما فرماید شما میتوانید مهربانی نموده مهمان ما باشید اینک بی پروا بدرون آئید این خانهٔ خودتان است ـ دراینوقت بیژن پیش رانده پرسید :

آیا همراهان ما نیز بدرون باغ آیند ؟

آنشخص پاسخ داد : آری همگان بدرون آیند .

بیژن از شنیدن این رخصت بگرگین فرمان داد برگشته همراهان را بیاورد سپس خویشتن اسب رانده نزدیك سرکرده رسیده با چابکی بزمین پریده پیش رفته باودرود گفت سرکرده باصدای خشن وساختگی درود بیژن را باادب پاسخ داد ودرحالیکه بادودست خود تعارف میکرد اورا بدالان باغ راهنمائی نمود درآنوقت تنی چند ازچاکران و پرستاران پیش آمده دهانه‌ی اسب‌را از بیژن گرفتند وچون سالار پارسی ازدهلیز باغ بیرون آمد خودرا درسرائی بزرك دید که درچهارسمت آن اطاقها و شبستانها باروزنه‌ها ودریچه‌های خوش‌ساخت‌وزیبا بنا شده بود ودر تمامی پنجره‌ها آبگینه و بلور معدنی ومرمرهای نازك تراش ورنگارنك بکار رفته بود تا روشنائی اطاقها کافی باشددرهمان هنگام چراغ داران کاخ به افروختن مشعلهائی که باصندل میسوخت وچراغهائی از بلور معدنی که باروغن‌های معطر روشن میگشت میپرداختند .

درهمین اثنا گرگین وهمراهان نیز سررسیدند و پیشکاران کاخ با چابکی اسبها را ازسواران گرفته آنان را دسته‌دسته بدرون اطاقها بردند درحالیکه همان سرکردهٔ نخستین که به پیشواز بیژن آمده بود چون دید سالار پارسی منتظر تعیین جای خود می باشد پیش آمده گفت :

ــ سالار بیژن شادمان باد،برای آسایش شما جائی جداگانه آماده است ا درازحال همراهان خود آسوده دل‌شده‌اید قدم رنجه‌دارید و بامن بیائید راستی آیا همراه شما گرگین پارتی نیز خواهد بود ؟

بیژن دراین حال برگشته‌دید گرگین پشت‌سراو ایستاده بسواران پارتی دستور میدهد وخطاب باو گفت :

ــ دوست من بامن بیائید سپس میزبان جلو افتاده آندو رااز سرا بیرون برده وارد خیابانی شدند که درانتهای آن کاخی مجلل در روشنائی چراغها بنظر میرسید ودرسرتاسراین خیابان هرچند قدم گوی هائــی از بلور معدنی بشاخسار درختان آویخته شده پرتوی لطیف در اطراف خود میپراکند.مهمانان به پلکان وسط عمارت رسیده وارد سرسرائی شدند که بشبستانی باشکوه منتهی میگشت شبستان مزبور تالاری پهناور بودو بدیوار های آن نقش‌هاوانواع کارهای ظریف‌و پربها وهرگونه سلاح‌مانندشمشیرها

خنجر ها ، کلاه خودهای زرین وسیمین آویخته شده بود چهار جانب شبستان بفاصله‌ی دو گز زیر سقف رف پهنی ساخته شده بود که انواع ظرف های چینی و بلورمعدنی و کاسه‌ها و بشقابهائی ازلاجورد وسنگهای پربهای دیگر چیده شده دیدهٔ مهمانان را ساعتی بتماشای خود مشغول میداشت در اطراف تالارمسندها وصفه‌ها طوری قرارداده شده بود که هرصفه بوسیلهٔ مخده‌ها و نازبالش‌های اطلس پردیبا از صفه‌ی دیگر جدا میگردید ودرهرصفه یکنفر براحتی مینشست ومیتوانست بحالت والمیده بیاساید در مقابل صفه‌ها میزهائی کوتاه که پایه‌های آنها یك وجب بود دیده میشد وآن میزها از چوب (خولنگان) ساخته شده بود وچوب خولنگان خوش بوی ومعطر بود که ازجنگلهای کوهستانی خراسان بدست می آمد و برای ساختن میز به تمامی ولایات ایران زمین صادرمیگشت . در آنزمان اشراف و نجبای ایرانی را عادت چنین بود که هنگام صرف غذا برصفه‌ها روی دست چپ خود والمیده مشغول‌خوردن میشدند وانواع خوراك‌ها روی‌میزخولنجانی که جلوصفه‌جای داشت‌چیده میشد (۱) هرفرد ایرانی درجیب خودچاقوئی داشت چند تیغه شامل‌کارد برای بریدن گوشت وپنیر و چنگال دوزبانه یا سه زبانه وقاشق ودرسمت دیگرهمان چاقوناخن گیروقیچی جاداشت (۲) وچون بخوردن غذا میپرداختند هر کس چاقوی خودرا در آورده مشغول میشد چنگال‌را ایرانیان (پاره‌چین) میخواندند ودر اوایل اسلام اعراب پاره‌چین را بلهجه‌ی خود (فرجین) نامیدند (۳)

بیژن و گرگین‌هر کدام به‌اشارهٔ میزبان بر یك صفه نشستندومیزبان بیرون رفت‌وهماندم دو کنیزماه پیکر بدرون آمده در بازکردن اسلحه و کندن لباس های‌سواری بامهمانان کمك کردندسپس دولگن بادو آفتابه هردو از نقره آورده دست وپای مهمانان را باترکیبی ازپیه معطروکنار (سدر) به‌آب گرم شستند وسر وصورت آنها را بارومال‌وپا ودست شان را بادستمال پنبه‌ئی نرم بافت خشک کردندآنگاه جامه‌های فراخ ازحریر که شامل یك پیراهن گشاد بلند تامچ پا ویك روپوش بود که تمام تن را

---

(۱) راجع به‌خولنجان بکتاب قاموس فیروزآبادی رجوع شود .

(۲) شرح والمیدن و صرف غذا را هرودوت اثنای احوال مردانیوس و جنگهای او درداستان مهمانی ایرانیان از طرف یکی‌از اعیان شهر (تب) بتفصیل نوشته است .

(۳) جاحظ بتفصیل‌سخن رانده وازاستعمال فرجین عیب‌جوئی کرده است

میپوشانید و پشت کتف دامنه‌اش رویهم افتاده با بند گلابتون گره میخورد آورده هردو مهمان راپوشانیدند . در این‌هنگام زنی بلنداندام وخوبروی که بظاهردر حدود سی‌ساله مینمود وارد شبستان شد در حالیکه شلوار سواری بپا داشت وروی نیمتنه‌ی دیبای خوش دوختی که به تن‌داشت پستك ظریفی پوشیده بود. پستك لباسی بودکوتاه بی‌آستین که از ریشه‌های علف بطریق‌مخصوصی میبافتند واز نمدآستر میکردند . پستك تا همین عصرمشروطیت درخراسان رواج داشت ومیگفتند گلوله‌ی تفنگ سرپر از آن نمیگذرد . زن مزبور عصائی ازچوب خیزران بکف داشت و بیژن ازدیدن خیزران‌دانست که آن زن قهرمان‌اندرون است یعنی سرپرست کل بااختیارات کافی. قهرمان‌خاتون خطاب به‌بیژن باادب و نزاکت درود گفت و مهمانان که صدای اورا شنیدند دانستند این همان زنی است که درلباس سرکردگی بیرون قصر ازآنها پذیرائی کرد و صورتش را ترك پولادی پوشانیده بود . دراینوقت بیژن گفت :

- خاتون گرامی، ما چگونه ازمهمان نوازی شما پوزش بجوئیم ؟

قهرمان پاسخداد : سالار زیبای‌دلاورشاد باد از ما مردم جز پرستاری وخدمت چه‌میآید اینك‌خداوند من برای‌شما پیغامی چنین فرموده است که بوی خوش برآتش نهاده تا دستار خوان گسترده شود چشم براه آن میهمان گرامی هستم نمیدانم آیا به کلبه‌ئی که نشیمن ماست قدم رنجه خواهید فرمود ؟

بیژن‌ازشنیدن این‌مژده چنان مست گشت که ندانست چه بگوید اما گرگین بدادش رسیده گفت: آری قهرمان گرامی ، سالارما نه بر پا که با سر بدیدار بانو میشتابد وبا این سخن زیر بازوی بیژن راگرفته بدنبال قهرمان خاتون راهی شدند .

شبستان منیژه درجانب دیگرهمان عمارت قرار داشت و هنگامیکه مهمانان از درگاه وارد آنجا شدند دو کنیز بلند قد و زیبا روی پرده برداشته نماز بردند ودوشیزه‌ئی که رئیس پرده‌داران بودآواز داد :

- مهمانان گرامی بردرند!

از بالای تالار بانوئی که خورشید صفت برتختی سه‌پله نشسته بود وتابش گوهرهای رنگارنگش درپرتوچراغهای بسیارچشم بیننده راخیره میساخت باصدائی نرم گفت :

- خوش‌آمدند درون‌آیند که درخانمان خویشتن هستند !

همینکه بیژن قدم بدرون تالار نهاد وچشمش به‌طلعت دلربای منیژه افتاده بی‌اختیار خم شده نماز برد وتا آنجاسرش رافرو برد که گفتی میخواهد زمین را ببوسد اما منیژه بانو باسخنان مهر آمیز ولطف و محبت او را بپایی نزدیك ونزدیك میخواند وبیژن هرقدمی که پیش میرفت دمی درنك میکرد وبه گرگین تکیه میداد گوئی از شدت وحشت و شگفتی میخواهد نقش زمین شود ولی گرگین براثر دعوت های پیاپی بانو ویرا بـه جلو میراند تا بپای تخت رسیدند درآنجا بانودست فرابرده بازوی بیژن را گرفته ازپله بالا کشید وبپهلوی دست خود روی مسند پشت به مخده ویرا نشانید. برای گرگین نیز کرسی نهادند که مقابل تخت نشست. منیژه دختری بود بلندقد باا ندامی متناسب، چشمانش میشی وگیرا بودو لهجه ئی نرم ودلفریب داشت ودرآنوقت برای پذیرائی بیژن نیم‌تاجی که یاقوتهای درشتش میدرخشید روی گیسوان نهاده نیمتنه ئی پشت گلی پوشیده بود که باقیطان ابریشمی به تکمه‌های (نایلوم) ازبالای پستانها بپائین بسته میشد. درآنزمان نایلوم یا نیلم که یاقوت کبود باشد درایران نزد خانم های بزرگان عزتی داشت چنانکه امروزه دراروپا عزت دارد وآنرا (سفیر) مینامند درایران قدیم زنها وقتی خودرا با نیلم زینت میدادند که می‌خواستند نسبت به کسی ابراز عشق و محبت نمایند زیرا رنك گوهر مزبور را که آبی بود نشان محبت میشمردند.

هنگامیکه دو دوشیزه بـا دو سینی روی‌دست بمقابل تخت رسیده شربت هائی‌را که درکوزهٔ از بلورمعدنی بارنك لعل‌فام میدرخشید و از داروهای‌اشتها آور برای نوشیدن پیش‌ازغذا ترکیب‌میشد بحضورمهمانان عرضه میداشتند منیژه. بانو تاری را که بپهلوی دستش بود برداشته بـا دقت درآن نگاه میکرد سپس بچهره بیژن نگریسته گفت:

ـ راستی که نگارندگان‌ماویژه استادان بابلی‌درکارخود توانا هستند

بیژن که مقصود بانورا نفهمید باتعجب وبحال پرسش بروی وی‌نگاه کرد بانـو گفت: آری، سالار گرامی، ماپیش ازآنکه شما بدین مرزوبوم بیائید باشما آشنائی داشتیم اینك بنگر ببین آیا این‌نگش (نقش) رامیشناسی؟! بیژن طومار را از بانو گرفته دید تصویر خـودش در ردیف تصویر های فراوان دیگر درصفحه آن تومار بپهلوی‌هم وصل‌شده است وتمامی بزرگان وسرشناسان دربارمنوچهر راآنجا شناخت. دراینوقت که بیژن حیرت‌زده

درفکر آن بود که راجع به نقش‌ها پرسش بکند بانو گفت :

- ما باید ازشما سالار گرامی میپرسیدیم که برای چه‌کاری راه دور ودراز پیموده به‌خراسان آمده‌اید ؟

بیژن یکه خورده باشتاب پاسخداد : بانوی جهان شاد باد ، من از ناسپاسی های درباریان و نامهربانی‌های خویشاوندان خود بجان آمدم وباخود گفتم چرا میباید نیروی جوانی را درجائی بکاربرد که شورش را خویشتن دریابم من ازنوکری پادشاه، ببازرگانی گرائیدم وازخاك پارس بشهرری شتافته آنجا بخرید وفروش کالا پرداختم وپس ازچند ماه چیزی ازکالای ری خریده بسرزمین پارتیا آوردم،درآنجا پادشاه پارت که با خاندان من آشنائی داشت از این‌کارمن خوشش آمد واونیز با سرمایه‌ئی هنگفت که پرداخت بامن‌انبازشد وچیزی هم‌ازکالای پارتیا خریده بسوی شهرطوس آمدیم‌تاببینیم هرگاه یزدان‌یار باشد دراین مرزوبوم‌بازرگانی ما پروپا بگیرد وگرنه ازطوس ببلخ یابابل رهسپارشویم .

منیژه بانوسخنان بیژن‌را بالبخند معنی داری گوش میداد و چون بپایان رسید گفت :

- سالار بیژن ، خدای راسپاس بگزار که درنخستین قدم از خاك طوس‌دوچارما شدی واگرجزاین میشد یابایکی ازپادگانها ویا سرداران پدرم برمیخوردی گمان ندارم میتوانستی اینچنین آسوده ازسود و زیان بازرگانی سخن بگوئی واینقدر بدان که من بی‌پروا میگویم توراادوست میدارم واز روزیکه روی وموی تورا در این نقش دیده‌ام دل به‌مهر تو سپرده‌ام وازبیش‌وکم کارهاوسرگذشتت آگاه‌میباشم‌زیرا چشم‌ها وگوش‌های پدرم‌همچنان باتوبوده‌اند وروزانه گزارش کارت رابرای‌اومیفرستادند ومن همه‌را خوانده‌ام، آیامیخواهی بگویم بخشنامه‌ئی که تواز جانب شاه منوچهر بنام بزرگان ایرانزمین با خود آورده‌ئی وبه همگی دهقانان و سواران درخاك ری‌واومش (دامغان) وگرگان‌وپارتیا آنراپراکنده‌ئی دارای چه نکته‌ها وچه اندرزها وچه دستورهائی است ؟(۱)

دراینهنگام گوئی غروروشرافت خانوادگی وصدق وصراحت پهلوانی در درون بیژن بجوش آمده چنانچه‌با نگاهی فرورونده وطولانی بصورت

---

(۱) بمناسبت فتوحات تورانیان درخاك ایران نوچهر بخشنامه هائی مشروح ومفصل خطاب به دهقانان واصلیزادگان ایران صادرفرمود که متن آن درجمیع کتب آمده است

منیژه نگریست پس‌از دمی‌چندکه همچنان چشم بدو دوخته بود راست به دوزانو نشسته گفت :

ـ بانوی گرامی شاد باد، امیدوارم هرگز نزدخود نمی‌پنداری که من ازترس جان وازبیم وهراس دشمنان بیازرگانی پرداخته ام اگر جهانیان سربسر چنین گویند تو باورمکن زیرا هیچگاه بیخودی تن به‌خواری‌دروغ در نمیدهم واز کژی و ناراستی گریزان بوده‌ام وهرگاه برای سود خوددر کارهای گیتی تن به دروغ گفتن درمیدادم دیگرچرا نام خود وخاندانم را آشکارا بگویم واگرچیزی ازبازرگانی خویش گفتم راست ودرست بود زیرا من بخرید وفروش وسوداگری میپردازم تابتوانم گفت که بازرگانم واگرچنین گفتم تن به‌خورای وزاری‌دروغ درنداده باشم اما اینکه‌چشمها وگوش‌های پدرت مرا شناخته‌اند واینکه‌چه‌چیز خداوندبزرك شهنشاه‌منوچهر را برانگیخته تامرا نزد بزرگان ایران گسیل دارد و اینکه پدرت آن انگیزه را میداندگوچنین باش مرا ازای درچه باك !... آیا کسی هست درگیتی که بگوید بیژن ازبدخواهان خود میترسد و بیژن ازپادشاه‌توران وسپاه توران می‌هراسد ؟ !

دراینهنگام یکی‌ازخانه سامانان که دختری باریك اندام وبلندقد بود به نزدیك تخت آمده نماز برده گفت :

ـ دستارخوان آماده است .

منیژه بیدرنك از جای برخاسته خطاب به بیژن با لبخند مهربانی فرمود :

ـ سالار والاتبار ، اکنون گاه خوردن است سپس گاه نوشیدن ، خوشتر آنکه ازسخنان رنجش‌انگیز پرهیزشود .

بیژن بعلامت موافقت و اطاعت سری فرود آورده و هردو مهمان بدنبال میزبان وارد شبستانی‌شدندکه میزهای چوب خولنگان درآن‌جای داشت .

منیژه به‌پشت میز قرارگرفت‌که روبرویش دو میزبا پوشش چرم کش‌دار نهاده بودنـد مهمانان‌که هرکدام پیش‌ازوقت در لباس راحتی درآمده بودند باکمك سامان داران پیراهنی پرنقش‌ونگار وفراخ وبلند پوشیدند وبرای منیژه نیزیکی ازهمان جامه ها آوردنـد این پیراهن‌ها مخصوص برای صرف غذا بود وآنرا عمداً ازقماش پرنقش میدوختند تا

هرگاه لکه‌ئی از خوراکی وچربی روی آن بیفتد چندان پیدا نباشد و باعث شرمندگی مهمان نگردد. بعداز صرف غذا که مهمانان بشبستان میگساری میرفتند مابین تالار سفره‌خانه و تالار شب‌نشینی که جای‌میگساری بود به اطاقی کوچك قدم‌مینهادند ودرآنجا پیراهن نگارین‌راکنده پیراهنی خوش‌دوخت وراحت ازابریشم سرخ وسفید وزرد می‌پوشیدند که مخصوص می‌گساری بود.

دراین شب شام منیژه منحصر بود به‌چندین بره ازبره‌های شیرمست که درپوست خود توی‌تنور بریانی شده بودند وآنها را بهمان شکل‌در قاب‌های چینی یانقره خوابانیده بروی میز نهاده بودند. ازبریانی گذشته یکرقم‌ماغوت (۱) برای خوردن بعدازگوشت‌روی‌میز دیده میشد وچندین رقم خوشاب ودوشاب(مربا و کمپوت) وانواع ترشی‌های اشتهاآوروجود داشت. هنگام صرف‌شام منیژه ازخوردنی‌های میز خودش پیاپی برای مهمانان خود بدست یکی‌ازدوشیزگان خدمتکار کاسه‌کاسه تعارف مینمود بعد ازشام مهمانان را خدمتگزاران بپای لگن بردند تادهان خود را با گلاب بشویند یااگر دستشان آلود شده باشد آنرا قبلا باآب و صابون سپس باآب مخلوط به گلاب شستشو دهند و همینکه مهمانان به شبستان رهنمائی شدند دیدند جمعی از رامشگران و خنیاگران درصفه‌ئی که توی تالار مقابل شاه‌نشین بنیاد شده بود جاگرفته‌اند وبا ورود منیژه آهنك مخصوص شب نشینی را ساز نمودند که بسیار نشاط انگیز ومهیج بود. ساقیان زیباروی دست بگردن صراحی بردند و ساغرهای بلور معدنی یا عقیق وکاسه‌هائی درسیم‌وزر که باانواع یاقوت ولعل‌مرصع گردیده شعاع سرخ‌فام آن سنك، بررنك وررونق‌شراب می افزود، بگردش‌افتاد.درآغاز کارچون خنیاگران آنمجلس را نوعی‌ازبزم رسمی می‌پنداشتند آهنگهای مناسبی هرگروه میخواندند اما بتدریج وقتی دریافتند که بوی عشق و محبت از جانب بانو برمیخیزد، پیر مردی‌که رامشگران ویرا به خطاب «استاد» میخواندندازمابین اعضای جرگه‌که جمعا دوازده تن‌بودند،شش تن برگزید واز همکاران جداشده روبروی آنان نشست. منیژه‌بانو آن حرکت‌را دیده به‌بیژن گفت: هان!.. هشیارباش‌که رامشگران تواینك

---

(۱) ماغوت ازنشاسته‌وروغن وعسل وزعفران درست میشد.

بسخن‌میپردازند . بیژن باشگفتی پاسخ‌داد : بانوی گرامی ، من با خود رامشگر همراه ندارم .

بانو گفت : آری ، تورامشگرهمراه نداری اما رامشگران مارا آئین چنین است که هم‌ازز بان میزبان نغمه سازکنند وهم از زبان مهمان پاسخ آورند واکنون استادرامتین بانیمی ازشاگردان جای خود را بسه دستیارش واگذارده وخود روبروی اونشست و چنان می‌بینیم که نوشین دستیار استاد باشش‌تن‌میزبان شدند ورامتین بزبان مهمان رازدل خواهد کرد .

دراثنای‌این گفتگو رامشگران دست بکار بردند رامتین‌دردستگاه همایون چنین خواند :

مارا جای دهید
گرچه غریبیم
درویشیم هرچند
اززر بی‌نیازیم
جز سیم زنخ
کز آن نشکیبیم

اما نوشین خاتون‌چنك‌را راست کرده ازجانب بانوی خود درنغمه‌ی بختیاری چنین خواند :

تومهمان نیستی
باز شکاری
طمع داری به
کبك کوهساری

دیگربار رامتین کمانش راگرفته سازسارنك را بصدا درآورده چنین خواند :

بزرگان مهمان
ازدر نرانید
بپای دلگر آید
بردیده می نشانند

نوشین خاتون درچنك پاسخداد :

دلگر بردراست

مادر گشادیم
قدم های مهمان
بر دیده نهادیم

همینکه این آهنگ‌را نوشین خاتون نواخت هردودسته با سازهای رود ؛ نی . سارنك ، چنك ، دایره‌زنگی عود وضرب هم‌آواز در یکی‌از آهنگ‌های طرب انگیزچنین خواندند :

خوشا دیدار یار
زیبا وغمگسار
درموسم بهار
کفی درکف یار
خوشا دیدار یار
درموسم بهار ..

با نوازش این رنك کنیزان سروقد وزیبا روی پای‌کوبی و رقص پرداختند وحرارت می‌ناب در سرها اثرکرده پردهٔ شرم وآزرم از میان برخاست . منیژه بانو کـه تا اینمدم راست درجای حود نشسته بود کمی بطرف بیژن خم‌شد و کنیزی که روی وموی دلفریبش غارت دل‌ها میکرد پیش آمده یك‌ناز بالش اطلس برای تکیه‌گاه بانو پهلوی دست بیژن‌قرار داد بطوریکه چون بانو برآن بالش سر مینهاد تکیه‌گاهش سینه بیژن میشد وچون گرگین وضع‌را چنان دید از بانو رخصت طلبید برای خواب و کنیزی ماهرو بنابراشاره‌ی بانو زیربغل گرگین راگرفته به‌خوابگاهی کـه بـرایش تعیین شده بود و در همان عمارت قرار داشت هـدایت نمود •

بند دوم - چشم و گوش افراسیاب

کاخ زیبائی که در کهندژ یعنی درارك شهرطوس بهمت سردار نامور ایرانی طوس نوذر بنیاد شده بود اکنون چندسال میگذشت که دیگر در تصرف خاندان طوس نبود زیرا تورانیان ناگهان بخاك ایـران هجوم کرده نیروهای پادشاهی‌را غافلگیر ساخته شکست دادند و چون خاندان‌های دهقانان که هسته‌ی اصلی اشراف وسرپرست ولایات شمرده میشدند درآنزمان بادولت نفاق داشتند وازدستگاه اداره عمومی ناراضی بودند هنگام هجوم دشمن خارجی ازجای خود نجنبیده با نیروی کشور کمك ننمودند و شکست سربازان ایرانی‌را درعین بی‌علاقگی تماشا کرده و پریشانی و آوارگی واختلال اردوهـای ایرانی را دیده دم نزدند اما پس‌از آنکه تورانیان برولایات شمالی ایران خواه قفقاز و آذربایجان وخواه‌خراسان تسلط یافتند ودست بغارت و یغما و آزارواذیت مردم گشودند ودر بسیاری از نقاط کشور کاخ‌ها وعمارات نجبا واشراف را جبراً تصرف کرده مرکز اقامت وآسایش سرکردگان تورانی قراردادند وزنان و کودکان صاحب خانه راسرگردان و آواره بچنگال فلاکت و بی‌خانمانی سپردند، تازه نجبای ایران ازخواب غفلت بیدارشده دانستند که اکنون بـاید ثمرات بی‌علاقگی خودرا نسبت بدفاع ازمیهن بچشند و نتایج نامردی و بی‌همتی خویش را تحمل کنند . همین‌نکته و نکته‌هائی‌ازاین‌قبیل راشاه منوچهردر بخشنامه‌ئی طولانی خطاب به سواران و دهقانان ایـرانی بزبان سرزنش نگاشته بود . (۱)

خلاصه آنکه یکی ازکاخ های عالی دراستانهای شمال ایران کاخ

---

(۱) بخشنامه های شاه منوچهر راطبری بتفصیل درتاریخ خودنقل کرده‌است متن‌عربی تاریخ مزبور مراجعه‌شود.

معروف طوس بود . شهرطوس را طوس نوذر ساخت و کهندژ آن شهر را در کنار کشف‌رود بنیاد نهاد . در آنزمان هر شهر برای خود یك کهندژ داشت یعنی قلعه وارك که جای اقامت حکمران ومرکز پادگان آنجا بوده والبته استحکام برج وباره‌وموقع ومکان کهندژ نسبت به حصارشهر برتری داشت .

چون بنیاد گذارنده‌ی طوس شهزاده طوس بود آن شهر را بنام خود وی (شهرطوس) نامیدند که هنوزهم درخراسان بهمان نام خوانده میشود، کاخی که‌اقامتگاه طوس وخاندانش بود دردرون کهندژ بنا گردیده بود وپنجره‌ها وروزنه‌ها وقسمتی ازایوانهای کاخ برجانب رود کشف و برآن مشرف بود . درآنعهد کشف‌رود مانند دیگررودخانه های ایران آبی عظیم داشت و بطوریکه بستره‌ی پهناور آن امروز حکایت مینماید مساحت عرض‌آن ازهزار گزافزون بود. آب کشف‌رود درفصل بهار بقدری بالامیآمد که از بستره گذشته بسوی زمین‌های سراشیب روان میگشت ودر حدود شهر مشهد کنونی دریاچه های بـزرگی بوجود می‌آورد که لغات (سناباد) ونیز لغت (لتو- لت‌آب) که بنام دو محل است در شهر مشهد یادگار پیدایش آن‌دریاچه‌ها میباشد. امادرعصرما آب کشف‌رود نیزهمچون آب‌های دیگر روبه کمی رفته ومیرود.ازآنجائیکه همه سال فلات ایران مقداری زمینش سرخسته‌تر میشودطبعا آبها اززیرزمین برای‌خودمجرائی بهم میرسانند .

درآن عصر پس‌از استیلای تورانیان افراسیاب بخراسان‌آمده‌شهر طوس راپایتخت‌خویش‌ساخت‌وخاندان‌طوس‌خواهی نخواهی کاخ‌زیبای‌خودرا را ترك گفته بجانب ولایت راژ (ری) هجرت کردند وکاخ مزبور باتمامی فرش واثاث واموال‌ونفایسی که‌داشت بتصرف افراسیاب درآمده‌قرارگاه وی گردید .

هنگام طلوع آفتاب ، وقتی گروه‌گروه ازمغ‌های مقدس بالای تپه ها وبرارتفاعات اطراف شهرایستاده در برابر نخستین تابش نورآفتاب به ادای‌آفرینگان یعنی نیایش بدرگاه هورمزدونماز میپرداختند، ازپایان شاهراه خبوشان گردوغباری برخاست که بسرعت پیش می‌آمد . درآن عهد هنوزآتشکده‌ها برمبنای دین‌زرتشت اخیرمعمول نشده بودوایرانیان میبایست دربلندی‌ها وکوههای زیربالاآسمان بستایش ونیایش خـدای

بزرك اقدام نمایند (۱) نیایشگران صف در صف ایستاده بودند ودر صف پیشین افرادی ازطایفه‌ی مغ ایستاده به آوازی ملایم و با آهنگی دلنواز سرود دینی میخواندند (۲) و کسانیکه از طایفه‌ی مغ نبودند در صف‌های عقب به ترتیب جا گرفته بودند. میان کسانیکه در آخرین صف نیایشگران روی تپه پهلوی دیوار کهندژ مشغول نماز بودند یکی از نگهبانان دروازه جاداشت که تازه ازدعا فراغت یافته رویش‌را ازجانب مشرق بسوی شمال بر گردانید و بار دیگر به غباری که درجاده دیده بود چشم دوخت که بتدریج نزدیکتر می آمد وعاقبت چون پردهٔ گرد ازهم درید دوسواررا دید که با پرچم سیاه اژدر نشان بجانب دروازه‌ی کهندژ میتاختند. پرچم سیاه اژدر نشان ازمختصات پادشاه افراسیاب بود و به هر کس آنرا اعطا میکرد موجب امنیت و آسایش وی بود زیرا دیگر سواران ولشکریان تورانی درراهها مزاحم وی نمیشدند وغالبا چشم و گوش‌های پادشاه پرچم مزبوررا باخود داشتند زیرا چشم و گوشها یعنی جاسوسان و بازرسان مخصوص پادشاه گاه میشد که تك وتنها روزوحتی شب میبایست ازشهری بشهر دیگر سفر کنند و بدون حمل آن پرچم ممکن نبود که تندرست و بی خطر ازدستبرد لشکریان تورانی بگذرند.

نگهبان که از دیدن پرچم دانست سواران به کاخ پادشاهی خواهند آمد شتابان خودرا بدرگاه بزرك رسانیده به نگهبان دیگری که بالای برج بود اشارتی نمود واو سپید مهره‌را باصدای ملایم بطریقی مخصوص بکاربرد ودمی بعد ازدرون کاخ یساولی بیرون آمده پرسید:

ــ آیا نورسیدگانی داریم؟

نگهبان پاسخداد: ــ آری، دوسوار ازراه خبوشان می آمدند که‌ما اعلام کردیم و پرچم باخوددارند.

دراثنای این گفتگو هردوسوار رسیدند و یساول گویا آنان راشناخت زیرا چشمش که بسوار جلوتر افتاد فریاد زد:

ــ زه! زه! به! به! خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت! نازنین خواجهٔ من رامتین گرامی مگرچه روی داده که اینگونه بگاه راهی شده‌ئی؟! امید که خداوندگار شادباشد.

---

(۱) روایت هرودوت راجع به آداب دینی ایرانیان چنین است (۲) طایفه‌ی مغ یکی ازعشایر ماد بودندوعموما میبایست که پیشوایان دینی و موبدان از آن طایفه باشند و حفظ موبدازریشه (مغ ــ پت ــ مغوپدم ساخته شده که معنای ملا باشی یاشیخ رئیس میدهد

در آن وقت سواری که ویرا یساول رامتین خوانند از اسب پیاده شده نزدیك یساول رسیده بود ودر پاسخ وی بااظهار فرسودگی گفت :

ـ برادر ، هیچ مگو که بی‌خوابی مرا میکشد زیرا تا اندکی پس از نیمه‌شب در بزم خداوندگار بودم، آن‌گاه بجای خفتن و بر آسودن بر اسب نشسته شش فرسنك راه پیموده‌ام، زودتر مرا به پیشگاه خداوند برسان که گزارشی بر گزارم سپس دمی بر آسایم .

یساول بیدرنك بدرون رفته رخصت گرفته رامتین را فرا خوانده بدرون برد ودر تالاری که خوابگاه افراسیاب بود ویرا بحضور رسانید.

رامتین در برابر پادشاه نماز برد وافراسیاب گفت : هوم ! رامتین! آفرین! تازه چه‌داری ؟ منیژه چه میکند ؟

رامتین پاسخداد :

ـ خداوند بزرك پاینده باد ! بانو تندرست ودلشادو بدرگاه هورمزد فرهی خداوند را سپاسگو است . دوشنبه هم مهمانانی داشتند از پارسیان ...

افراسیاب سخن رامتین را بریده فریاد زد :

ـ از پارسیان !... چه‌میگوئی رامتین ؟!

رامتین :ـ آری، آفت بجانم خورده باشد ، از پارسیان وازویسپوران(۱) یکی ودیگری از پارتیا ازخاندان سواران باهفتاد مردهمراه آنان که پنجاه پارسی وبیست پارتی هستند .

افراسیاب : ـ اوه! دانستم اینان همان دسته‌ی بیژن وهمراهان خواهند بود اما درشگفتم که چگونه با منیژه سروکار پیدا کرده‌اند ؟ خوب .... سخن بگوی ببینم کی آنجا آمدند ؟ چگونه آمدند ؟

رامتین داستان ورود آنان را حکایت نمود و افراسیاب فرمان داد بزرك پیران ویسه فوراً حاضر شود ودر اثنای آنکه انتظار پیران رامیکشید پیاپی ازرامتین درباره‌ی مهمانان پرسش مینمود ورامتین در پاسخ برخی‌از پرسش‌ها درنك میکرد و کلماتی میگفت که چندان روشن نبود از جمله وقتی پرسید که مهمانان شب در کجا خوابیدند رامتین که میدانست هر گاه

---

(۱) ویسپور یعنی فرزند خاندانهای درجه اول که از عهد داریوش بهفت خاندان انحصار یافتند بعداز ویسپوران طبقه‌سوار بعدازسوارطبقه‌دهقان بودند این‌طبقات‌از اشراف، شمرده‌میشدند علاوه برآنها طبقه موبدان که‌روحانی بودند اختیارات فراوان داشتند

سخنی نامناسب گوید که باعث ناخشنودی منیژه شود جانش بخطر خواهد افتاد چنین گفت : ـ مهمان ... مهمان بامهمان خفت ومهمان درمهمانخانه خفت زیرا ناگزیر جای مهمان جای مهمان است !

افراسیاب ازاین سخنان مکرر و بی‌معنی بخنده افتاد و در آن وقت پیران ویسه وزیر خردمند افراسیاب وارد شد و پادشاه ویرا بامهربانی و احترام پذیرفته گزارش رامتین را برایش حکایت نمود . پیران باچهره‌ئی گشاده ومطمئن خطاب بپادشاه چنین گفت :

ـ خداوند بزرك پیوسته دلشاد باد ، ازآنروزکه بیژن بشهرستان راژ (ری) پانهاد تا بخراسان آمد ونزد پادشاه پارتیا بشهر بیژن کرد (بجنورد) رفت چشم وگوش‌های ماقدم بقدم همراهش بوده‌اند وازگفتار وکردارش آگاهی یافته‌اند درروزهای نخست ماگمان بردیم که بیژن فرستاده شده‌است تابزرگان این مرزوبوم‌را برتورانیان بشوراند اما پس از رسیدن گزارش‌های درست دانستیم که شاه منوچهر اندیشه‌ئی جزجنك به‌آشوریان درسر ندارد وفرمانهائی که بدست بیژن داده برهمین زمینه نگارش یافته بزرگان ایرانی‌را برمی‌انگیزدتا با پادشاه خود همدست شده‌کار آشور را یکسره سازند ازاینرو من‌چنان می‌اندیشم که شاید شاه منوچهر دردل خود این نقشه رامی‌پروراندکه باتورانیان نیزهمدست‌شود ودرجنك آشورازیاری وپشتیبانی خداوندبهره‌مندگردد ...

دراینجا افراسیاب کلام پیران را بریده گفت :

ـ هرگاه‌پادشاه ایران‌این نقشه را داشته باشدآیا بزیان‌مانخواهد بود که اورا یاری دهیم ؟

پیران پاسخداد: ـ هرگز، هرگز، زیرا ایرانیان هرچه باشندباما ازیك نژاد ویك‌تبار هستند ودین مایکی‌وزبان‌های ما بهم نزدیك است گذشته ازاین ایرانیان ازجهت نیروی جنگی هیچگاه برای ما بیم‌انگیز نمیباشد زیراگذشته‌ازقبیله‌های سکایان‌که فرمانبرهستند خداوند درجانب ترکان نیزدست دارید ومردان جنگی‌شما از شمار بیرونند و نیز ایرانیان باسرزمین‌های‌پهناور توران‌کاری ندارندوچشم آز خودرابدانسوی ندوخته‌اند واگرجنك‌وپیکاری درمیان ایران وتوران روی میدهد مائیم که‌آتش‌جنك را می‌افروزیم زیرا ایرانیان بارنج و کوشش خود از راه کشاورزی و بازرگانی توانگرشده‌اند ومردم توران چون در کشاورزی ناتوانندتهی‌

دست و نیازمند مانده آسان‌ترین راه توانگری و بی نیاز شدن را درغارت و یغمای همسایگان ایرانی‌خود میبینند وایپهمه تاخت‌وتازی که مابسرزمین ایران میکنیم جزاین انگیزه‌ئی ندارد که آنان توانگر و بی نیازند و ما درویش‌ونیازمندیم . باری سخن کوتاه کنم بودن کشوری نیرومند بامردمی خونخوار وسنگدل مانندمردم آشور،خواه برای ایرانیان وخواه برای ما وبرای همگی‌همسایگان ایشان بیم‌انگیز وتباهی‌آور است مگر نشنیدی که پادشاه ستمکار آشور درکشورخوزستان وایلام چه کرده است‌چنانکه کودکان شیرخواررانیز ازدم‌تیغ گذرانیده وباسرافرازی گفته است دراین سرزمین پهناور جزماروموز جنبنده‌ئی نگذاردم‌زیست کند، آری ، این‌مردم سامی همگان بدینگونه باشند مگر خداوند درگزارش فرستادگان خود به فلسطین نخوانده‌ید که یك‌قبیله‌ی ششصدهزار نفری بنام جو (یهود) می خواهد همگی‌مردم گیتی‌را باکشتار ازمیان بردارد ومیگوید خدای‌جهان تنها از آن قوم‌جو میباشد وفرمان خدای جهان است که جهانیان یابرده‌و بنده‌ی قوم جو باشند ویاکشته شوند ونابودگردند آری مردمی که از پشت سام هستند همگان‌بدینگونه‌اند که تو خود شنیدی و براندیشه‌ها وپندار آنان خندیدی‌آشوری نیزهمچنان است وکلدانی نیز برادرآنست .

دراثنای آنکه پیران ویسه گرم سخن بود باردیگر زوزه‌ئی بلنداز سفید مهره شنیده شد وپس‌ازیکدم یساولی بدرون‌آمده نماز برده گفت :
- گرگین‌نام فرستاده‌ی پادشاه پارتیا بردراست .

رامتین که هنوز برپا ایستاده بسخنان پیران‌وگفتگوی‌وی‌باافراسیاب گوش میداد ازشنیدن نام‌گرگین‌تکانی خورده باخودگفت چگونه دراین هنگام ازروز گرگین بشهرطوس رسیده است ناگزیر باید چنین پندارم که اوشبانه پس‌ازراهی شدن من‌ازخوابگاه بیرون‌جسته بدنبال من‌شتافته باشد وهرگاه این پندار درست باشد پس باید بگوئیم که گرگین وبیژن ازقصد ونیت من‌آگاهی یافته دانسته باشند که برای جاسوسی وگزارش کار وحال‌آنان بشهرطوس روانه شده‌ام .

درحالیکه رامتین دراندیشه خود غوطه میخورد شنید که پیران بعدازکسب اجازه ازافراسیاب فرمان داد گرگین را وارد کنند درآنوقت رامتین‌نزد شاه نماز برده رخصت طلبید وشاه که دانست اومیخواهد خودرا بگرگین نشان ندهد بالبخند گفت :

ـ برو خودرا زودتر به موکب منیژه برسان تا نداند که بشهر طوس آمده‌ئی .

رامتین تعظیم نموده از اطاق بیرون آمد و بدهلیزی که بسمت قابل راهرو بزرگ میرفت پیچید تا مبادا با گرگین روبرو شود .



بند سوم ـ سازش توران و ایران بر ضد آشور

گرگین مردی زبان‌آور و کارکشته بود؛ همینکه بحضور افراسیاب رسید نماز برده خطبه‌ئی رسا وفصیح درستایش پادشاه توران ادا نمود ! سپس گفت :

ـ پادشاه پارتیا برای خداوند پادشاه بزرك فرمانروای سرزمین‌های دور و نزدیك که مردمی بی‌شمار ازسکایان و ترك و تاجیك پرستندگان‌او یند درود بی‌پایان میفرستد وچنین گزارش میدهد که شاید هنوز بـه خداوند آگاهی نرسیده است که پادشاه آشور باردیگر دیك آزش بجوش آمده گروهی‌ازفرمانبران خودرا به شهرهای ایران فرستاده باج وساو طلبیده مردم را بیم میدهد که هرگاه باج هنگفت نفرستند با لشکرهای خونخوار خود برسر آنان تاخته ریشه‌ی آبادانی وآدمـی را خواهد برانداخت در حالیکه مردم این شهرها گذشته از آنچه که به پادشاه خودمیپردازند چند سال است که باج سنگینی برای توران بفرمانبران وفرستادگان داده‌اند بدین قصد که ازحمایت پادشاه بزرك توران بهره‌مندگردیده در رفاه و امنیت بمانند٬ آیارعیت یك‌شهرستان به چندجا میتواندباج‌وساو بپردازد؟! ازسوی دیگر همگی سکاها ومردمی ازتوران که به حدود آشور هجرت کرده از پادشاه آشور درخواست جاوزمین نموده بودند تـا به رعیتی و کشاورزی بپردازند درسه نقطه‌گردآمده بودند وبه نویدهای‌فریب‌آمیز آشوریـان دل‌خوش کرده بودند ناگهان بفرمـان پادشاه‌آشور لشکریان گرداگرد ایشان راگرفته‌آن بیگناهان را کشتاری هراس‌انگیز کرده‌اند چنانکه یك‌تن ازسی هزارتن تورانی برجا نمانده مردان همگی بخاك و خون‌کشیده شده زنان و کودکان شان ببردگی درآمده‌اند ، اینك پادشاه پارتیا یقین داردکه هورمزدپاك کین آن بیگناهان را ازآشوریان‌خواهد ستاند وشمشیر خداوند بزرك افراسیاب‌را برای کینه توزی برنده‌خواهد

ساخت . در این میانه پادشاه منوچهر هم بیکار ننشسته برای نابودی بنیاد ستم ومکر وفریب آنان نیروهای خودرا بسیج کرده از خداوند افراسیاب چنین درخواست مینماید که هرگاه نتوانند لشکری بیاری ایرانیان بفرستند دست کم بهمت یار ودردل مددکار باشند وکسانی از سرداران درستکار بفرستند تادر هر نقطه که لشکریان تورانی پادگان دارند آن سرداران بازرس بوده ازدیوار وشبگیر وترکتازی جلوگیری کنند تامردم درامان بمانند وخداوندافراسیاب با ایران بصلح وصفا گراید وداورانی ازدوجانب برگزینیم تا مرزهای ایران وتوران را درهرجاکه انصاف بـاشد پدید آورده روشن سازند آنگاه لشکریان توران بخاك خود واپس کشند تـا مردم ایران بتوانند کارهای خودرا سامانی بدهند وشورو آشوب ازشهرهای ایران فرونشیند وسپاهیان ایرانی بتوانند بادلی آسوده باآشوریان ستمگر که هم دشمن ایران وهم دشمن تورانند بـه پیکار پردازند درازای ایـن مهربانی ودوستی پادشاه منوچهر می پذیرد که هرچه از گنج ومال وغنیمت از کشور آشور وشهر نینوا بدست آید یك نیمه رابی دریغ به خداوندافراسیاب ارمغان دهد وخداوند افراسیاب میتواند بازرسانی به لشکرگاه ایرانیان فرستد تانگران غنیمت‌ها باشند .

اینك ای خداوند ، این بنده را پادشاه پارتیا همراه بیژن فرستاده شاه منوچهر گسیل فرمود تا برخاطروالا براستی عرضه شود وخداوند که همواره هواخواه آسایش ورفاه مردمان وصلح وصفا ورواج آبادانی وداد ودهش بوده اید وهستید دراینهنگام برای سود ونفع تورانیان وایرانیان باپیشنهاد پادشاه منوچهر همراهی کنید .

افراسیاب پس از آنکه سخن گرگین بپایان رسید پرسید : بیژن اکنون کجاست ؟

گرگین گفت : بیـژن درمهمان‌سرای خداوندگار منیژه بانو چشم براه من مانده تادستوری بگیرم واورا بآستان شاهانه بیاورم .

افراسیاب خطاب به پیران اظهارنمود :

ـ سرانجام این کار به رای تـو وابسته است هرگونه نکو دانـی بکن .

پیران ویسه بـا اشاره‌ئی گرگین را مرخص کرد وبه پرده داران سپرد ازوی دراطاق دیگر پذیرائی کنند وچون درحضور پادشاه کسی جز او باقی نماند گفت :

- چنین میبینم که بخت بلند خداوند بازبار دیگر خودنمائی کرده است چنانچه اینك دودشمن توران بجان هم افتاده برسر یکدیگر میکوبند هرگاه ایرانیان فیروز شوند چه بهتر ازاینکه نیمی از غنیمت و گنجینه و مال پادشاهی ومردم آشور بهره‌ی خداوند میگردد بی آنکه رنج دیده باشی و بی آنکه یکتن سرباز بمیدان جنك فرستاده باشی واز این گذشته ما میتوانیم پس از فیروزی یافتن منوچهر درخواست سهم خود را کرده بگوئیم دربرابر سرزمین هائی که از آشور بچنك ایرانیان درآمده بایداز شهرستانهای خاوری سهم مارا بدهند وبدینگونه بی جنك وستیزاز خاك های آباد ایران بخشی گرفته باایران آشتی کرده پیمان دوستی می بندیم وهرگاه منوچهر شکست بخورد وآشورفیروز گردد ما از آن پیش آمد بهره‌مند خواهیم شد وتاشهرستان راژ ودماوند پیش رانده آن سرزمین‌ها رانیز بزیر فرمان خود خواهیم درآورد و کسی چه میداند که بخت توران‌یارشود وهمگی ایرانزمین راباآشور برادروار بخش کنیم !

افراسیاب ازاین سخنان وزیرخود شادمان گشت و با نشاط ومسرت گفت : - پس‌تو بابیژن چه میکنی ؟

پیران پاسخداد : - مابیژن را بادلگرمی بپارس برمیگردانیم تا برود وپیمانی به‌مهروخط شاه منوچهردر زمینهٔ پیشنهادهائی که نموده‌اند بیاوردونوید میدهیم که لشکریان توران درلشکرگاه خودمانده‌تر کتازی نکنند ومردم ایرانزمین درزنهار وامان باشند تازمانیکه قرارداد آشتی ومرزبندی میان ایران وتوران بسته شود .

افراسیاب به وزیرخودپیران فرمانداد درموضوع گرگین وپاسخی که باید بپادشاه پارتیا بدهند ونیز دربارهٔ بیژن و پاسخ پادشاه ایران هرگونه مصلحت میداند بعمل آورد .



بند چهارم ـ جاسوس آشور

یك سرای کوچك ازسراهای فرعی که دردوجانب دهلیز بزرك باغ منیژه ساخته شده بود به‌دسته‌های رامشگر و خنیاگرواگذارگردیده بود ویکی ازاطاق‌های آن سرای کوچك راکه پنجره‌اش بجانب دهلیز مشرف بود به‌مردی عود نواز داده بودند . این‌مرد ازاهالی بابل وازملت کلدانی ونامش (ضیمران) بود . ضیمران نه فقط ساز موسوم به عود را نیکو مینواخت بلکه درنقاشی نیزماهر بود ودرآغازکار بعنوان استاد نقشگر و نگارنده بخدمت دربارتوران وارد شده بود زیرا درآنعهد رسم چنان بود که وقتی ایلچی‌معین میکردند تابرای باراول بدربار یکی‌ازپادشاهان مملکت‌های ناشناس روانه شود همراه‌او نقاش های ماهر میفرستادند تا تصویرشاه ودرباریان وسرداران وبزرگان آن مملکت را بدقت کشیده باخود بیاورند واین وظیفه یکی ازعمده ترین وظایف هیئت های سفارت بود .

ضیمران بابلی نیزباچندین هیئت سفارت ازجانب پادشاه توران به ممالك مختلف رفته بود وازحیث برداشتن تصویرها خدماتی نموده،مورد آفرین قرارگرفته بود وچون اثنای خدمت نوازندگی اونیز توجه شاه و خاندان سلطنت راجلب نموده بـود بانومنیژه ضیمران رابدستگاه خود آورده اسباب آسایش ویرا مقررساخت .

آن شبی که بیژن و گـرگین مهمان منیژه شدند پس‌ازآنکه بانو رامشگران رارخصت داد ضیمران به اطاق خودآمد ولباس خود راکنده جامهٔ خواب پوشید اما دربستر نخفت وکنارپنجره روی کرسی چوبی نشسته به اندیشه‌های گوناگون پرداخت ـ ضیمران مردی‌بودباقد کشیده وشکمی پیش‌آمده ودیدگانی برجسته وشقیقه‌ها وگونه‌هائی برآمده بادهانی فراخ

ولب‌های کلفت درسن سی‌وپنج تاچهل‌سالگی ودر آن شب گوئی باده بقدر کفایت ننوشیده بود زیرا پیاپی خمیازه میکشید وهنگامیکه برای‌ششمین بارخمیازه وبدنبال آن فریاد معتاد خودرا به‌آرامی کشید صدای باز شدن دراطاق ودرپی آن آوازی نرم شنید که میگفت :

ـ چه خبراست ؟ ... مگر نمی بینی که های وهوی خمیازه‌های تودر دهلیز بزرك می پیچد ؟

ضیمران که صاحب صدارا شناخت باشادمانی اظهـار داشت : چه خوب آمدی لالا جان من ، هیچ میدانی که آمدن این مهمانان ایرانی کار مارا سنگین‌ساخت ؟ راستش اینست که من‌امشب خوابم نمیبرد ودراندیشه هستم که آیا تکلیف ماچیست ؟

زن تازه وارد که معلوم شد نامش لالا میباشد در پـاسخ ضیمران گفت :

ـ به . به ، شگفت هوشی که‌تو داری‌مگر آنروز که خشاب‌فرستاده‌ی شاه آشور بدیدار مـا آمد، نگفت کـه فرستادگان شاه منوچهر بزودی خواهندآمد تا افراسیاب رابسوی‌خود کشیده باوی‌آشتی کنند واورا برای پیکار وجنك باآشور همراه وهمرأی سازند؟تکلیف ما اینست که‌هر کدام درجای خود بکوشیم تا تورانیان رانگذاریم باایرانیان یکجهت شوند و بهرراهی که بتوانیم‌باید افراسیاب ودربار یانش‌را ازفرستادگان منوچهر بدگمان‌وروگردان‌سازیم‌وهرگاه از آن سوکاری‌پیش‌نرود باید‌فرستادگان را ازنیرنك وفریب افراسیاب بیم‌دهیم وکاری کنیم که آنان هراسناك از نزدیکی تورانیان بگریزند ... اینك میبینی که روزگار باماکمك کرده است واین‌جوان که بیژن نام داردخویشتن بدسترس ماآمده ، ماباید‌کاری کنیم که اوافراسیاب را نادیده ازهمین‌کاخ بسوی ماد و پارس برگردد و اگرکامیاب نشدیم باید همچنانیکه خشاب سپارش نمود با نوشانیدن یك جام ازمی‌زهرآلود ویرااز آمد ورفت و کش‌واکش آسوده گردانیم ..

دراثنای آنکه لالا باصدائی آهسته وکلماتی تند وسریع سخن می گفت ناگهان همهمه‌ئی ملایم بگوش رسید ومثل آن بود کـه دروازه‌ی بزرك باغ گشوده میشود ـ ضیمران باشتاب خودرا به پنجره رسانیده‌در روشنائی‌ضعیف‌چراغی که جلودهلیز آویخته شده بودشخصی‌رادید که‌دهنه‌ی اسبی‌راگرفته روبه دهلیزمیرود وباشخص‌دیگری باسورسور ومـر بگوشی

گفتگو میکنند وچون ازسم‌اسب صدای درستی شنیده نمیشد ضیمران بدقت نگریسته دید سم اسب‌را نمد بسته‌اند تاروی سنگفرش دهلیز صدا نکند.
ضیمران ازراه وروش وهنجار آن دوتن توانست هردورا بشناسد وخطاب به لالا گفت : اوه ! اوه ! نگاه کن آنکه دهنه‌ی اسب‌را گرفته رامتین استاد خودمان است وآن دیگری‌هم بی گمان قهرمان‌خاتون است که کلید دروازه تنها بدست وی میباشد و با دستور وی دروازه گشوده میشود .
لالا پیش‌آمده بعداز نگاهی دقیق حرف ضیمران رادرست دانسته گفت :
-دراین هنگام این‌مرد پنهانی بکجا میرود ؟ ! ضیمران سری تکان داده اظهار نمود : میخواهی بکجا برود جزبه شهرطوس؟! من‌میدانم که‌رامتین درردیف چشم و گوش‌های شاه توران‌شمرده میشود و باهمین دیدگان‌خود دیده‌ام که یك پرچم (پروانه) درگوشهٔ اطاقش نهاده است ومیدانی که پرچم پروانه راتنهاچشم‌و گوش‌های شاه باخود دارند زیراآن پرچم‌مانند پروانه است که باآن میتوانند همه‌جا بروند وبهرخانه که بخواهند درون روند . دراینوقت لالا که هم‌بسخن ضیمران گوش میداد وهم چشم‌به‌رفتار آن دوتن دوخته بود سخن ضیمران رابریده گفت :
- درست است آفرین ! نگاه کن همان پرچم‌را که میگوئی اینك‌از ترك بند خود کشید روی شانه گذاشت - در اثنای این گفتگو مردی که دهنه‌ی‌اسب راگرفته بودسوارشده ازدروازه بیرون رفت وصدای‌غلطیدن پاشنه‌ی دروازه بگوش‌رسید که بدنبال وی بسته گردید .
لالا بانگاه پرسش‌و پژوهش به ضیمران مینگریست تامگراودربارهٔ سفر بی‌هنگام رامتین توضیح بیشتری بدهد وضیمران هم توقع دخترك‌را دریافته بدنبال کلام‌پیشین خودگفت : البتـه پیداست که رامتین ازخواب وآسایش‌گذشته چنین بی‌هنگام میرود تاگزارش رسیدن بیژن و مهمانی ویرا بپادشاه بدهد و شکی ندارم که همین‌گونه خوش خدمتی هاست که ویرا درچشم افراسیاب و پیران ودیگر بزرگان دربار عزیزو گرامی‌ساخته است اما باید دید که‌آیا بانومنیژه دربار‌ه‌ی این رفتار وی چه میگوید ؟
- ببین ... آیابانو ازرفتن اوآگاه است ؟
- گمان‌ندارم چنین باشد .... یك چیزدیگر به ذهن من میرسد لالا ببین تومی‌پسندی؟من میگویم‌هم اکنون گرگین دراطاق پهلوی توجادارد برویم او را ازرفتن رامتین آگاه کنیم وبگوئیم رامتین گزارش مهمانی

بیژن رانزد منیژه بانو بشکلی که روی داده برای افراسیاب میگوید و جان همگی درخطر می‌افتد باید چاره جوئی نمود من گمان دارم ازاینراه شور وآشوبی بپا میکنیم وشاید مهمانان را ازهمینجا روگردان و بسوی پارس گریزان سازیم.

لالا رأی ضیمران را پسندید اما گفت: باید تو خودت بدرون اطاق گرگین بروی زیرا درون رفتن من دراینهنگام شب شاید بچشم کنیزان بخوردومایه‌ی حرف وتهمت شود ـ ضیمران سخن ویرا پذیرفته جلوتراز لالا بجانب راهروئی که اطاق گرگین آنجا بود روان گشت و بی‌پروا خود را ببالین گرگین رسانیده آرام‌آرام ویرا بیدارکرد وچون درست‌هشیار شدگفت: ای‌سالارگرامی، دراین دل‌شب من تورا بی‌هنگام‌ازخواب برمی‌انگیزم زیرا رازی بزرك دارم کـه باجان شـما بستگی دارد ـ گرگین سراسیمه برخاسته نشست ومطلب را شتابزده پرسش نمود،ضیمران هـم داستان روانه‌شدن رامتین را باآب وتاب حکایت کرد وبتاکید گفت که: او دارای‌پرچم پروانه‌وجاسوس افراسیاب میباشد وهرگاه داستان شب‌نشینی وعیش و عشرت منیژه وبیژن را به افراسیاب برساند دیگر پیداست که پایان‌کار تاچه اندازه خطرناك خواهد بود.

گرگین پس‌ازشنیدن سخنان نقاش بابلی دمی به‌اندیشه فرو رفت وچون مردی کار پخته و جهاندیده ودر ماموریت های مختلف تجربیات فراوان بدست آورده بود ونیزاز اوضاع کشور باخبربود ومیدانست که‌از دوران هجوم تورانیان بخاك ایران‌کارجاسوسی رواج کامل‌گرفته هرفرد یا هردسته جاسوسان بنا برمنافعی‌که در نظر دارند برنگی جداگانه و نیرنگی خاص بازی میکنند ضیمران را شناخت که جاسوس است و البته برای خشنودی یزدان پاك نیست که اینك گزارش‌کار رامتین رابه‌وی‌میدهد پس از دریافت این نکته گرگین خواست بداند آیا موضوع رفتن رامتین راست ودرست است یاحقیقت ندارد ازاینرو به ضیمران گفت: آیا میتواند ویرا به خوابگاه رامتین ببرد زیراشب تاریك‌است شاید چشم وی‌دیگری را بجای رامتین‌دیده باشد. ضیمران دست گرگین راگرفته اورا به‌اطاق رامتین برد وفندکی‌راکه درجیب داشت روشن‌ساخت که‌دربرتوآن گرگین بچشم‌خود دیدکه دربستر رامتین کسی نخفته وشب کلاه وجامه‌های‌مخصوص رامشگری اودراطاق وبلان اینجا وآنجا افتاده است.

وقتی گرگین یقین کرد که رامتین رفته است بهراس افتاد و یکسر پشت‌درخوابگاه منیژه شتافته دید کنیزی شمشیر بدست آنجا مامورپاسبانی بوده اما دخترك بدیوارتکیه داده خوابش برده است گرگین توجهی بدو ننموده آهسته دررا کوبید وصدای‌منیژه راشنیـد : کیست ؟

گرگین‌فهمید که منیژه و بیژن هنوز بیدارند ازاینرو باجرئت گفت : ـ منم ،گرگین ، ازاین آمدن‌نابهنگام درشرم‌و آزرم فرورفته‌ام اماچه کنم ناگزیرم .

منیژه و بیژن سراسیمه‌وار هردوهمصدا فریاد زدند : درون‌آی ! درنك مکن ! باك مدار !

گرگین درون‌رفت و بیژن رادیدکه خودرا از بستر بکناری کشیده همینکه اووارد شدگفت :

ـ برادر امیدوارم که نیکی دربی است ، مگرچه روی‌داده ؟

گرگین‌شتابزده داستان‌رفتن رامتین را بشهرطوس برای‌آنها گفت اما نگفت که ازضیمران شنیده واظهار نمود:ازسواران خودمان برخی‌را بپاسبانی گماشته بودم که‌از آمدورفت‌ها آگاه باشندآنها بیرون‌رفتن‌رامتین را ازدروازه دیده بمن‌آگهی رسانیدند .

منیژه پرسید : کی‌دروازه را برایش گشوده است؟!گمان میبری که به شهرطوس چرا رفته است ؟

گرگین پاسخداد : دروازه را قهرمان خاتون گشوده وروشنست کـه رامتین برای گزارش کار وبار ما نزد خداوند پادشاه پدرت رفته است .

از این خبردرچهرهٔ منیژه اثر پریشانی نمودار گشت اما خونسردی خودرا ازکف نداده گفت : گوچنین باش اکنون تومیگوئی که چه باید کرد ؟ !

گـرگین گفت : مـرا رخصت دهید تا بیدرنك بدنبال وی روانه شوم هرگاه درراه بدورسم‌خواهم گفت:فرمان بانوخداوندگار چنین‌است که نزدوی بازگردی،پیام اورا شنیده سپس بخدمت پادشاه روانه شوی وهرگاه بدونرسم یکسرنزد پادشاه رفته بشـلی که روا باشد آغازسخن کنم واز زبان پادشاه پارت واز جانب بیژن چیزهائی را که میباید در کارهای پادشاهی عرضه نمایم واگررامتین سخنی نابجا وناروا درزمینه‌ی

مهمان نوازی بانو گفته باشد البته اثنای گفتگو دریافت خواهم کرد و جنبه‌های زشت آنرا رفت وروب نموده خاطرخداوند رااگرخشمگین شده باشد شادمان خواهم ساخت ...

منیژه کلام گرگین رابریده گفت :

– نی ، نی ، هرگز گمان مبر که رامتین سخنی نابجا بگوید که بزیان من باشد زیر میداند که جانش درگرو ماسپاشد اما اینکه بی‌رخصت من امشب رفته است از بابت تکلیفی که درجاسوسی دولت بردوش دارد گزارشی‌هم که بپدرم بدهد درباره‌ٔ کارهای‌دولتی خواهد بود و یك‌حرف از نیك‌وبد زندگانی من او نخواهد گفت بااین‌حال رفتن‌تو اگرسودی‌نداشته باشد زیانی‌هم نخواهد داشت‌من هم‌اکنون دستورمیدهم‌دروازه رابگشایند وشما همراه هرچندسوار که میخواهید بیرون روید،اما بیژن را بگذارید همینجا باشد تاشما بخوشی برگردید .

گرگین گفت:من‌هم‌درهمین‌اندیشه بودم که سالاربیژن نزدشمابماند تامن رفته‌کار را درست کنم و بازآیم – بعدازاین سخنان گرگین بابیژن راجع به زمینه صحبتی کـه باید بـا افراسیاب بمیان آید اندکی مشورت کرده خدا نگهدار گفته بیرون‌آمده همراه ده‌تن ازسواران پارتی،ازباغ بیرون رفته بسوی‌شهرطوس تاخت که ما وی‌را درحضور افراسیاب دیدیم وازگفتگویش آگاه گشتیم .

هنگامیکه گرگین باهمراهانش بدهلیز باغ میرفتند تـا ازدروازه بیرون روند بیژن ومنیژه هردو پشت پنجره آمده خاموش و اندیشناك از دور درشعاع‌ضعیف چراغها حرکت سواران واسبان‌را مینگریستند وچون صدای پیچیدن پاشنهٔ آهنین دروازه راشنیدند ناگهان بیژن نکته‌ئی‌رابیاد آورده خطاب‌به منیژه گفت : بـانوی دلفریب ، هیچ‌میدانی که ماگرگین رابخطرانداختیم‌زیراا ینهنگام دسته‌های‌سواران پدرت درجلگه‌ها پراکندهٔ هستند ودور نیست که هرگاه با گرگین و همراهانش‌که ناشناس هستند برخورد کنند جلوآنان را بگیرند وستیزوآویزی روی دهد ...

منیژه پیش ازآنکه سخن بیژن تمام‌شود سراسیـمه گفت : آه !آه! راست گفتی ! ...

و باشتاب بسوی دهلیزخوابگاه دویده دوشیزه‌ئی راکه پاسبان‌بود فرمان داد برود ببیند ازچند نفرمردی‌که بعنوان باغبان،حنیاگردرکاخ و

باغ جادارند کدامیك بیدار ودردسترس هست فوری ویرا باخود بیاورد .
پاسبان نماز برده بجانب پلکان شتافت ولی هنوز قدم به پله ننهاده دید کسی آهسته سوت زد . چون پاسبان پیشرفت ضیمران را شناخت و گفت :
ـ چه‌خوب شد استادگرامی که تو بیداری زودبیا که بانوتورا میخواند .
ضیمران مانند مردی خواب‌آلود وخسته اظهار داشت : گلچهره توهستی، مگرپاس تو پایان یافته که ازدر خوابگاه دورشده‌ئی ؟
دوشیزه که دانستیم نامش گلچهره است پاسخداد :
ـ نه استاد ، پاس‌من تابرآمدن آفتاب است اما همین‌دم بانوفرمان داد جستجوکنم‌ازمردانی که درباغ میباشند هرکدام رابیداریافتم نزدوی ببرم .
ضیمران مانند کسیکه باخود لندلند کرده قر میزندزیرلب گفت: اگر بدانی چه اندازه من فرسوده وخسته هستم،اما چاره چیست فرمان خداوند راکه نمیتوان برزمین افکند ـ وبا این سخنان همراه پاسبان بخوابگاه منیژه رفت .
همینکه چشم‌منیژه بدوافتاد شتابزده گفت : چـه خوب شدکه‌مردی خردمندوپخته‌کاربدست آمد.ای ضیمران هوشیار ، هم‌اکنون بیدرنك‌اسبی ازاسطبل گرفته سوارمیشوی‌وبسوی شهرطوس تاخت میبری وآسوده‌باش که تنها نیستی زیرا مهمان‌گرامی ماگرگین که ویرا دیدی وشناختی با ده سوار دمی‌پیش راهی شده‌اند وتوبایك مهمیز زدن به‌آنان میرسی و همراه‌آنان همچون راه‌بلد خواهی‌بود اینهم پروانه‌ئی است که انگشتری منست و لشکریان ما آنرا میشناسند هرگاه در راه با سواران خودمان برخوردی وخواستند پرسش‌وپژوهش کنند نقش این انگشتری را به‌آنان مینمائی که تا ببینند ازسرراه شما واپس خواهند کشید .کارتو اینست که مانندیك پرستنده وخدمتگزار باگرگین تاشهرطوس همراه باشی سپس ازاو دستوری گرفته بازمیگردی .
ضیمران انگشتری را دریافت کرده نمازبرده بیرون‌آمد وباشادی باطاق خود برگشت . درآنجا لالا که چشم براهش‌بودپیش آمده‌پرسید:
ـ چه کردی؟!ضیمران‌آن‌دخترك زیبای کلدانی را بسینه چسبانیده‌بوسه‌ئی آبدار برلبانش داده گفت :
ـ بنگرچگونه خدایان (مردوك) و (بعل) همیشه‌کارسازی میکنند

من در خواب نمیدیدم که بتوانم چنین آسان بشهر طوس رفته خشاب را دریابم و گزارش کارها را با او بمیان آورده تکلیف آینده را روشن سازم.

سپس ضیمران چگونگی گفتگوی خودرا با گرگین و بعد از آن با منیژه برای لالا حکایت نموده باردیگر اورا بسینه فشرده گفت: اکنون تورا بدرود گفته میروم وامید است تادو روزدیگر باز همینجا بدیدارت کامیاب شوم اما دخترك بینوا ازدرون سینه آهی کشیده فریاد زد:

ـ کجا میروی؟! من بی تو چگونه دراین کاخ بمانم!... اگر برنگشتی من چه کنم؟ آه! ای ضیمران دراین بیکسی وغریبی دلخوشی من بتو بود اکنون رازدلزارخود را با که توانم گفت؟!

ضیمران که درحال حرکت بود پیش آمده انگشت برلب او نهاده اظهار داشت:

ـ لالا مگردیوانه شده ئی؟ آرام باش و آهسته سخن بگوی مبادا صدایت رادیگران بشنوند ودرمیان گروهی رسواشویم برودراطاق خودت آسوده بخواب که تا دوروزدیگر من نزد توخواهم بود واینراهم بدان که اگر گیتی سراسر آب یاآتش شود من از آب وآتش گذشته تورا خواهم دریافت وزندگانی کردن من بی تو دشوار ودل آزاراست آری، لالا جان من، روان من آسوده باش و پس فرداچشم براه من بدار که ناگهان سررسیده گونه هایت راخواهم بوسید ولب هایت راخواهم گزید!...

ضیمران با این سخن ازدرگاه اطاق خود بیرون پریده به اسطبل رفته اسبی چابك گرفته به جایگاه قهرمان خاتون رفت واورا دید که گویا ازرفتن وی آگاه شده زیرا کلید دروازه رابدست گرفته بیرون اطاق ایستاده است وچون ضیمران رادید بی آنکه چیزی بگوید پیش افتاده از دهلیزگذشته دروازه را نیمه باز کرد وچون ضیمران بااسب بیرون رفت او در حالیکه دروازه را می بست زیرلب گفت:

ـ بروکه اهریمن یاوروهنمایت باد!.. ای کلدانی فسونگر، راستی که تورا بخوبی شناختم!..

ضیمران مهمیز بربغل تکاور نواخته همه جا باچهار نعل میتاخت و پس از پیمودن یکفرسنك راه ناگهان همهمه و جنجالی از پیش روی خود شنید وچون نزدیکتر راند فریادی برآمد:

ـ سوار ، کیستی برجای خود بایست !
ضیمران ازلهجه‌ی گوینده دانست که تورانی است پاسخداد :
ـ آشناست ، بیگانه نیست !
در آنحال در پرتو ماهتاب که تازه بر آمده بود بدقت نگر بسته دیـد گروهی از دور سیاه میزنند وهنوزاو قدمی‌چند پیشتر نرفته بود سواری بسویش تاخته نزدیك رسید وپرسید : ـ کیستی ؟ کجا میروی ؟
ضیمران پاسخداد : مـن ازچاکران خداوند منیژه هستم که بشهر طوس میروم .
سوار که پیدا بود ازتابینان است گفـت : ازکجاکه راست بگوئی من میدانم که تواز همراهان آبن راهزنان پارتی هستی که هم‌اکنون بچنك ما در آمده‌اند ·
ضیمران فهمید کـه گرگین وهمراهانش دوچار این گروه تورانی شده‌اند وچون روش گفتگو کردن با تورانیان را میدانست باصدای بلند فریاد زد :
ـ بدبخت‌مگراز سرخود سیر شده‌ئی که چنین هرزه‌درائی میکنی برو سرکرده‌ات رابگو بیاید !
فریاد ضیمران راتنی چند ازتورانیان که نزدیکتر بودند شنیدند و باجار وجنجال سرکرده راآواز دادندکه بیدرنك بسوی ضمیران تاخته پرسید :
ـ کیستی؟!از کجا می آئی ؟
سوار تورانی مهلت پاسخ بـه ضیمران نداده گفت : ایـن مرد از زبان وگفتگویش پیداست که بیگانه‌ئی‌استواز یاران آن پارتیان‌میباشد اما بایاوه دلخوش کرده وخودرا چاکرخداوند منیژه میخواند !
ضیمران بخشم فریـاد زد : دم درکش ای نادان و سرکرده را آوازده !
سرکرده که ازبادوبروت ضیمران دلش تکان خورد گفت :
ـ سرکرده منم‌ای خواجه بگونشانی چه داری ؟
ضیمران انگشتری راپیش‌آورده پاسخداد :
ـ اینك نشانی پیش‌آی وآنرا ببوس وبنگر !
سرکرده بیدرنك‌ازاسب بزمین جسته پیش‌آمده انگشتری راگرفته

بوسید و بزمین نشسته ازچنته‌ئی که بکمر آویخته بود سنك آتش زنه با غو (۱) درآورده پس‌از دوسه بار کوفتن چکش به‌سنك؛ غوآتش گرفت سپس شمعکی‌راکه باگوگرد وشوره ترکیب میشد درآورده باغو روشن ساخت ودرپرتوآن نقش نگین رانگریسته‌آنرا بانقشی که روی‌پوست به آنها معرفی کرده بودند ویکی از آنها را درچنته داشت تطبیق نموده برابر یافت ودرمقابل ضیمران نماز برده گفت :

ـ خداوندگار ، فرمانی که داری بگوی تا انجام شود .

ضیمران باغرور ونخوت پرسید :

ـ آیا شماکسی ازراهروان راآنجا نگهداشته‌اید ؟

سرکرده گفت : آری ، تنـی‌چند ازمردم پارتی هستند که دوچارما شده‌اند وبیگمان ازراهزنانند .

ضیمران خنده‌ئی ازروی فسون ومسخره نموده اظهار داشت :

ـ بروید یزدان را سپاس گزارید که من بهنگام خود سر رسیدم وگرنه شما خود راهزنی نموده آنان راکه میهمانان خداوند افراسیابند لخت میکردید وروز دیگرهمگی ازجان بیزار وسربدار شده سخت‌ترین کیفررا میکشیدید .

ضیمران باادای این‌سخن بسوی جلواسب راند وسرکرده باسواران تورانی نیزازپس وپیش‌وی تاختند وچون بدسته‌ئی ازسواران که درپنجاه قدمی دیده میشدند نزدیك رسیدند ضیمران فریاد زد :

ـ آیا سالارگرامی گرگین‌دراینجاست ؟

آوازگرگین ازمیان‌گروه برخاست که :

ـ آری ، منم ، اینجا هستم .

ضیمران بافروتنی گفت : امیـد که سالارگرامی پوزش پذیرباشند وازگناه‌این مردم که شناسا نبوده‌اند درگذرد وهرچه‌روی داده فراموش فرمایند اینك راه بـاز است ، بنام یزدان بـا نکوئی و فرخندگی روانه شوید .

سرکرده که سخن ضیمران راشنید روبه سواران خود کرده فرمان داد واپس کشند وگرگین باهمراهانش که ازمحاصره نجات یافتند بـراه افتادند درحالیکه ضیمران نیزخود را بگرگین رسانیده همراه وی‌میراند وچون چند قدم ازگروه تورانی دورشدند گـرگین باتعجب علت آمدن

استادنقاش را پرسید واو داستان ماموریت خود وسفارش بانو راگزارش داده گفت :

ـ نمیدانم ازاینکه بهنگام رسیدم وتوانستم شما رااز ستیز وآویز این راهزنان برهانم چگونه بدرگاه یزدان سپاس گـزارم همین اندازه میگویم که من دلخودرافریفته وشیدای شما می بینم وازخدمتکاری و پرستاری شما خویشتن را نیکبخت وسرافراز میابم .

گرگین باآنکه دریافته بود که این رامشگر بابلی باید جاسوس باشد اما ازشیرین زبانی وچاپلوسی وهوشیاری وی خوشش آمده با او گرم گرفت وتا هنگامیکه از دورکاخ های شهر طوس پدید گشت خاطر گرگین به متلكها و لطیفه سرائی های ضیمران مشغول بود و چون به پیرامن شهر رسیدند هوا بدرستی روشن شده بود و ضیمران به گرگین گفت :

ـ ای سالار گرامی ، تواکنون نزد خداوند افراسیاب میروی و در آنجا ببودن من نیازی نیست هرگاه دستوری دهی من ببازار شهرمیروم تا کالائی چندخریداری کنم سپس نزدیك نیمروز بکاخ کهندژخواهم آمدتاهرگاه بادلشادی وفرهی بخواهی بباغ خداونـدگار برگردی من نیز همراه باشم ویا اگرکاری داشته باشی درانجام آن بکوشم .

گرگین که دیگر احتیاجی بوجود ضیمران نداشت او را مرخص گردانید ونقاش بابلی از دروازه موسوم به شابران به حصار شهر طوس درون شد .

شهرطوس ازحیث زیبائی وسبك ساختمان در ایرانزمین نامور بود حصارشهر را بشکل شیری خفته ساخته بودند واین شهراز آغازساختمان دارای چهارخیابان بود ومیگویند خیابان معروف شهرهرات را از طوس تقلید کرده اند بااین تفاوت که خیابان هرات قرنها بعد از پیدایش آن شهر در بیرون حصار ساختند وحال آنکه چهار خیابان طوس درون حصار بود وچهار دروازهٔ شهررا بهم اتصال می بخشید ، چهارخیابان طوس در وسط شهر به سبزه میدان منتهی میگشت در سبزه میدان علاوه بر چهار خیابان مدخل چهار بازار نیز روبروی هم واقع شده بـود . هنگامیکه ضیمران به سبزه میدان رسید تازه کسبه وپیشه وران تخته های در دکان خود را یکان یکان برداشته رویهم میچیدند ـ درآنزمان درهای دکان

عبارت بود ازچهار چوبی که بالاوپائین آن ناودانکی داشت وتخته‌ها در آن ناودانك یکی‌یکی‌جا میدادند و آخرین تخته را قفل میکردند و آن تخته قفل شده برداشته نمیشد سایر تخته‌ها تکان نمیخورد ودرگشو نمیگشت - هنگامیکه‌سوداگران تخته‌های دکان رابرمیداشتند شاگرد آنها هر کدام جداگانه جلودکان‌خود راآب پاشیده‌وجاروب میکردند ضیمران در مقابل کاروانسرائی از اسب پیاده شد وشاگرد مهتری پی دویده دهنهٔ اسب راگرفته‌برد برسر آخوری‌بست سپس یك بیده که عبار از یونجهٔ تابیده وخشکانیده است از انبار در آورده با علفبر آنرا لق لقمه بریده با مقداری‌کاه مخلوط کرده توی آخور ریخت و دهنه را سر اسب برداشته رشتهٔ افسارش را بچوب افسار بندگره زد واسب ب خوراك مشغول گشت وضیمران که درتمام آن مدت ایستاده تماشا میک چون ازآسایش‌مرکب خود اطمینان یافت ازجلو کاروانسرا گذشته بباز گوهریان که در جانب راست میدان بود وارد شد واز تیم مشك‌فروش گذشته در تیمچه‌ئی که به سوداگران مروارید اختصاص داشت جلو دک بزرگی ایستاد وچون صاحب دکان را نیافت از شخصی که به رفت رو مشغول بود پرسید :

- آیا خواجه خشاب اینجا نیست ؟

شاگرد پاسخداد : بباش که خواجه همین‌دم خواهدآمد .

ضیمران بر کرسی چوبینی که نشیمن‌آن را بازه تابیده بشکل‌تو چهارخانه بافته بودندنشست و به‌تماشای سفته‌گرانی پرداخت که درقسم ازعقب دکان‌پشت چرخها نشسته مشغول سفته‌گری وسوراخ‌کردن دانه‌ه مرواریـد بودند . دمی‌بعد مردی بلند بـالاوفربـه که دستاری زربف برسرداشت ودستاری ازهمان جنس بر کمر بسته بود درحالیکه‌دامن‌بالا پوش دیبایش که روی قبا بدوش‌افکنده بود بزمین میرسید وارد دکان دوغلام تازی ازاعراب‌نجدبادفترهـا و کیسه‌هائی زیربغل بدنبال وی م آمدند - همینکه آن مرد بدرون‌آمد همه برخاستند وضیمران بـافرو ویرا درودگفته خاموش ایستاد .

اما خواجه که ویرا دید باشگفتی گفت :

- اوه ! استاد ضیمران خوش آمدی، کی‌آمدی؟ امیدکه‌نکوئی پی است .

ضیمران بـاادب پاسخداد : خـواجه خشاب فرخنده باد ، بیگمان که جز نکوئی درپی نباشد .

خواجه خشاب که چشمانی سیاه وریشی کوتاه داشت پس از آنکه نگاهی به اطراف دکان افکند یکسر بسوی دری رفت که به‌اطاقی خلوت درعقب‌دکان گشوده میگشت و با کلیدی که ازجیب بیرون‌آورد آنرا گشوده خطاب به‌ضیمران گفت :

ـ میدانم که برای خداوندگار منیژه از آن رقم مرواریدی کـه پسندیده است میخواهی اینك بیا ازاین گنجینه‌ها برگزین .

ضیمران بدنبال خشاب درون اطاقی رفت که روی رف‌ها وطاقچه‌ها برتمامی‌دیوارهای آن صندوقه‌ها ورفك‌های زیبا ساخته بودندودرهر کدام ازرف‌ها ورفکها رقم‌رقم و گـونه‌گونه‌مروارید کمیاب‌باداشت خشاب دراطاق رابسته به ضیمران گفت :

ـ هرچه داری زودتر بگوی که گمان دارم دمی‌پس‌ازاین تنی‌چند از بزرگان تورانی برای خرید مروارید اینجا بیایند .

ضیمران تمامی‌چیزهائی‌را که داشت گزارش دادو گفت:خواستم‌بدانم دربارهٔ بیژن چه می‌اندیشی وچه باید کرد ؟!

خشاب بانهایت سردی وبالهجه‌ی تحقیروتوهین از دربار آشور نام برده گفت:پادشاه وشیرانش بجای‌آنکه زروسیم مرا کـه بفرمان ایشان هزینه کرده‌ام بدهند تازه پیغام فرستاده‌اند که چون خزینه‌ی پادشاهی آشور تهی گردیده پنجهزار کیسه قرص سیم و پنجهزار کیسه خاکه‌زر بنام وام میان بازرگانان وتوانگران‌سرشکن شده که سیصد کیسه بخش‌خشاب میباشد میباید به کاربردازان خود در نینوا وشهرهای دیگر آشور برات بنویسد تازودتر به خزانه بپردازند اکنون توخودکه ضیمران هستی نزد خویش‌بیندیش که‌خدمتگزاری‌برای چنین شاهی وچنین دولتی‌جزدیوانگی چه نام تواند داشت امـا درباریان آشور نمیدانند که مرا خواجه خشاب هوشمند میخوانند نه برك چغندر ! ... مـادرمن که دایه و پرستار پادشاه کنونی بود وده ماه پیش رخت ازجهان بربست روزیکه بیمارشد من‌در شهر نینوا بودم واواز اندرون شاهی به خانه‌آمد ومرا گفت که:ای‌فرزند چنان می‌بینم که روزگاراین شهریاری‌بپایان رسیده چیزی نخواهد گذشت که‌این پایتخت زیبای بزرك درمیان‌آب وآتش فروخواهد رفت‌ومن‌تورا

وصیت میکنم که ازهم اکنون هرچه را درهر کجای این کشورداری باخود برگیری وچنانکه مردم ندانند باشتاب بیرون بروی ومبادا که درانجام این اندرز کوتاهی ورزی کـه پشیمان میشوی و پشیمانی سودی تو را نبخشد .

ازآنجا کـه من خردمندی ودانش و بینش مادرم را نیك میدانستم هرچه را که ازوزن سبك بود واز بها سنگین بنام کالای بازرگانی بر اشتران و استران بار کرده بسوی ایرانزمین فرستادم تا در هر شهر بخشی را به کار پردازان سپردند ودر گنجینه‌ها وانبارها نهادند سپس بر تمامی اطاقهای کاخ خویش که در نینوا کنار اروند رود (دجله) بنیاد کرده‌ام باقفل های سنگین بستم درحالیکه درون آنهاجز باد چیزی نمانده است واینك هرگاه فرستادگان پادشاه به آن سرای بزرك سرکشی نمایند جز باد چیزی بچنك نخواهند آورد !

ای ضیمران ، چون ازدوستان وهمدستان دیرین من هستی اکنون باید تورا تاتوانم راهنمائی کرده دستگیری نمایم!

تو ازامروز درکار خود ودر نقشی که بازی میکنی آزاد هستی واگر ازمن میشنوی با بانوی خود منیژه گرم بگیر ومرا نیز بدستگاه وی نزدیك گردان شاید زیرحمایت وی از آفت‌های زمانه بر کنار مانیم واین کیسه‌را راهم که صدقرص نقره در آنست برای خود بردار بازهم درآینده گاهگاه که نزدمن بیائی ازیاری دریغ نخواهد بود .

خشاب بااین سخن خود کیسه سیم را بدست ضیمران داده براه افتاد و نقاش بابلی نیز بدنبال وی ازاطاق بیرون آمده خواجه خشاب را بدرود گفته دستش را بوسید وازدکان اوخارج گشت درحالیکه غرق اندیشه بود وچون به کاروانسرا رسید یك پاره نقره ازجیب درآورده بشاگـرد مهتر بخشید وبراسب نشسته بسوی کـهندژ روانه شد ـ گـفتیم یك پاره نقره مقصودمان پاره‌ی حقیقی بود بدین معنی که آنزمان پول مسکوك رواج نیافته بود ومردم یك قرص نقره را به اندازه‌ووزن‌معین باقیچی پاره‌پاره کرده خرج مینمودند بدین مناسبت بعدها که پول‌را سکه زدند بازهم در ایران آنرا (پاره) نامیدند .

در آندوره برای خریدهای کم پاره‌های مس و برای خرید های هنگفت پاره‌های نقره‌مصرف میشد وبازرگانان که ازشهری بشهری‌میرفتند

باخود کیسه‌هائی پر از قرص نقره یاخاك طلا حمل میکردند .

ضیمران درحالیکه اسبش درخیابان روبدروازه‌ی کهندژ میرفت در دل نقشه‌هائی طرح میکردواز خود میپرسید: اکنون تکلیف چیست؟! او تازه سالی بیش نبود که تن بخدمت جاسوسی داده امید میبرد ازاین راه پولی گردآورد، پول هنگفت و کافی بقدریکه بتواند لالای محبوبش راخریداری کند وسرائی بزرگ در بابل کنار رود فرات فراهم سازد و تنی چند از غلامان و کنیزان زیباروی برای پرستاری خریده از درآمد سرمایه‌اش زندگانی را برفاه بگذراند وشب‌ها درایوان بلند سرایش که برآبهای فرات مشرف خواهد بود بنشیند ولالای دلفریب دروسط کنیزکان مشغول رقص شود وضیمران که درآنهنگام خواجه ضیمران خوانده خواهد شد به صیفه مخده‌های زربفت تکیه داده به‌تماشای رقص لالا وشنیدن آهنك‌های دلنواز رامشگران خواهد پرداخت اما دریغ که روزگار نابکار بکام او نگشت وسرچشمه‌ی درآمدش که ماهی پنجاه‌قرص‌نقره بود یکباره خشکید پس ازاین همان خراست ویك کیله جووضیمران است باسالی۳۶قرص‌نقره که ازخزانه‌ی بانومنیژه مستمری دارد .

ضیمران در این افکار غم‌انگیز غوطه میزد که ناگاه شنید کسی فریاد میزند :

ـ کجا هستی‌تو، استاد همین‌دم خداوندگار توراخواسته‌مرا بجستجوی تو فرستاده است بشتاب که سالار گرگین چشم براه است .

ضیمران هی براسب زده ازدروازه‌ی کهندژ بدرون رفت ودرجلوخان عمارتیکه نشیمن شاه توران بودگرگین را دیده پیاده شد و پیش ازآنکه سخنی بگوید گرگین سراسیمه وار بازویش راگرفته گفت :

ـ ضیمران ، گوش کن ، من‌تورا مردی هوشیار شناخته‌ام میخواهم بی‌آنکه یکدم درنك کنی هم‌اکنون درجی «دورج» راکه بدستت‌میسپارم در جامه پنهان ساخته بسوی باغ منیژه بشتابی ودرراه هیچ کجا از چهار نعل نمانی و با هیچکس سخن نگوئی و تا این درج را به سالار بیژن نرسانی آرام نگیری آیا میتوانی چنین کنی ؟

ضیمران گفت : ای سالار نیکبخت ، چرانتوانم بدیده منت پذیر وفرمانبرم، درج کجاست ؟

گرگین یك لوله‌ی خوش‌ساخت ازنقره که سرش‌را مهروموم کرده

بود آهسته بطوریکه کسی نبیند بدست ضیمران سپرد واو آنرا درون جامه‌ی خود بجای امنی نهاد سپس خم‌شده دست گرگین را بوسیده راهی گردید وهمینکه مهمیز بربغل اسب کوفت آن حیوان که دانست رو به اسطبل و آرامگاه خود میرود گوئی بال وپر گشود زیرا به‌اندك زمانی از چشم‌ها ناپدید گردید .



بند چهارم - کینه‌توزی تورانیان

ضیمران درراه هیچجا نایستاد وطبق سفارش گرگین یکسره بسا چهار نعل یایورتمه میرفت تارسید بباغهائی که ازآنجا تا باغ منیژه نیم فرسنك بیش نبود - در آن نقطه بسرای حاجتی ازاسب پیاده شد واثنای آنکه چندگام ازجاده‌دورتر میرفت به‌اندیشه افتاد که آیادراین درج چیست؟ این درج مخصوص گذاردن نامه‌است؟ آیا گرگین چه مطلب مهمی دارد که نمیتواند تا شامگاه امروز یافردا که خودش ناگزیر بیژن را خواهد دید آنرا بگوید واینچنین سراسیمه وشتابزده نامه میفرستد؟ راستست که من دیگر جاسوس کسی نیستم تابخواهم ازهرجا وهرچیز آگاهی بیابم اماچه زیانی دارد که من‌نیز ازاین مطلب هرچه هست‌سردرآورم؟!

- ضیمران با این فکرها،دست برده درج را از جیب زیرین قبایش بیرون کشید وپس‌از اندك دقتی قلمتراش خودرا درآورده باراه وروشی که پیدا بود درآن ماهر واستاد است‌آهسته موم را ازسر درج برداشت ودرش راگشوده یك قطعه پوست‌آهو که مانندکاغذ نازك وصاف دباغی شده بود ازدرون درج بیرون‌آورده چنین خواند:

«سالار گرامی بیژن شاد باد - خوشبختانه‌کارسازش ایران‌وتوران روبراه گردید وبا دستیاری رادمرد خردمند پیران ویسه زمینه‌ئی برای پیمان درکار فراهم شدن است که میبایست من‌آنرا امروز یافردا آورده به‌تو بدهم تانزد خداوند منوچهر ببری جزآنکه همین‌دم که بنگارش این نامه میپردازم پیران مرانزد خود خواند وباچهره‌ئی دژم و درهم چنین گفت:

-ای‌جوانمرد، ازآنجا که توازمردم پارتیا هستی شایدازاستانهای ماد وقفقاز وپارس چندان‌آگاهی نداشته باشی -آیا میدانی که نیروهای نورانی در آن سرزمین ها نیز براکنده میباشند و برآن استانها دست

یافته اند ؟

من که گرگین هستم گفتم نمیدانم .

پیران فرمود : آری ، مدت بیست سال است که افراسیاب برخراسان دست یافته و گروه دیگری از تورانیان که آنان نیز ازرگ و ریشه و پیوند ما هستندو با پادشاه مادوست و یگانه میباشند به اشاره ی وی از کوهساران قفقاز گذشته بسرزمین خاوری ایران تاختند وهرشهرستانی که به آنان باج وساو داد، در زینهار ماند وهر شهرستانی که باج نداد بباد غارت و یغما رفت . واکنون چند سالی بود که پادشاه منوچهر با تورانیان باختری از در دوستی وسازش در آمده با آنان به نرمی و گرمی رفتار میکرد جز آنکه همین دم از چشم های پادشاه ما گزارشی رسیده که دود از سرمن بر آورد و بیگمان هرگاه این گزارش را خداوندافراسیاب بخواند هم امروز بکشتن بیژن وهمراهانش فرمان خواهدداد - من که گرگین هستم پرسیدم: گزارش چیست؟ پیران آهی کشیده گفت: نوشته اند که پادشاه منوچهر همگی بزرگان وسران وسرکردگان تورانی را به مهمانی خوانده پس از چندشبانه روز که آنان به میخواری گذرانیده اند سپاه مست و ازخود بیخود شده اند ناگهان فرمان کشتار داده پیروجوان را ازدم تیغ گذرانیده و بیدرنگ پس از کشتن دوسه هزارتن سردار وسالار فوج هائی برسر تورانیان بی سرو بی افسر فرستاده است تا درهر کجا هرچه تورانی یافته اند باهجوم ناگهانی خود ازپا درآورده اند وازمردم سکاها و تورانیان هر کس زنده مانده یابارنج بسیار خویش را به گدار قفقاز رسانیده به بیابانهای توران گریخته است ویا ببردگی و بندگی منوچهر تن درداده درجرگه ی لشکریان پیاده در آمده است . سپس پیران دمی خاموش مانده به اندیشه فرورفت آنگاه گفت :

- آری ، فرزند ، همه میدانند که من ازخونریزی بیزارم ومن میدانم هرچه میان توران و ایران بیشتر خون ریخته شود کینه و دشمنی ریشه دار تر خواهد گشت .

اینک بهتر آنست تو بیژن را آگاه سازی تا هم امروزسوار شود و بسوی پارتیا بتازد وخودرا ازخاکهائی که زیرفرمان ماافتاده بیرون کشد مبادا گرفتار کینه توزی خداوند افراسیاب شود آنگاه من که سالیانی است با خاندان گودرز دوستی و یگانگی دارم برای همیشه از آنان شرمسار بمانم .

ازاینرو من که گرگین هستم این نامه‌را بدست پیك دوست و درستکاری برایت میفرستم تا بیدرنك پای بر گرده اسب نهی و جان خود و همراهان را از کینه توزی تورانیان برهانی واما آنچه از کالا بر استران داری بدست سواران پارتی بشهر طوس بفرست تامن بفروش رسانم وهنوز تو در دربار پارتیا هستی نزد تو آیم. بفرجام خواهان تندرستی تو گرگین»

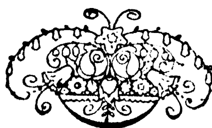
ضیمران پس ازخواندن نامه آنرا بازدرون درج نهاد و موم را با استادی برسرش چسبانید بعد از آن پای دررکاب نهاده سوارشد درحالیکه باخود میگفت: اگر خداوندگاری سیم‌پرست وسودجورا مانند خشاب از کفم رفته باکی نیست امید که بخت یاری کند و خداوندگاری رادمرد و بزرگوار بدست آورم.

ساعتی بعد در یاسمن زاری که یك قطعه از باغ منیژه را پوشانیده بود ضیمران بحضور بیژن رسید وجوانمرد ایرانی رادید که بازوی منیژه راگرفته سر بر دوشش نهاده میان یاس‌ها و یاسمن‌ها گاهی گم میشوند و گاهی پیدا میشوند اما همینکه چشم بیژن به ضیمران افتاد باشتاب و برا پیش خوانده پرسش نمود که: چگونه رفتی وچه کردی؟! ولیکن ضیمران عوض پاسخ گفتن درج را بدست بیژن داد وچون سالار ایرانی نامه را تاپایان از نظر گذرانید بارنگی پریده آنرا بدست منیژه داد ـ بانوی هوشمند بمجردیکه از مضمون نامه آگاه گشت گوئی تمام نیروها از تنش بیرون شد زیرا بی اختیار بدرختی تکیه داد اما در همان حال از تدبیر کارها باز نماند وفرمان داد. همراهان بیژن فوری بسیج کرده سوارشوند سپس رو به بیژن نموده گفت:

ـ هرچند بارفتن توجان وروان و امید وتوان از تنم میرود اما من کینه توزی و بی‌پروائی پدرم راخوب میشناسم و اینهم روشنست که تاتو زنده باشی همه‌چیزهست وهمه‌چیزخواهد بودپس بهتر آنست که تو بیدرنك سوارشوی وتابخاك پارتیا برسی هیچ کجا نایستی اما آنجا که رسیدی آسوده خواهی بسود زیرا پادشاه پارتیا بیدرم باج وساو داده خودش و سرزمین ومردمش درزینهار پدرم‌هستند تنها یك‌چیزازتو میخواهم که باید بامن‌پیمان نهی که مرا ازیاد نبری وهرزمان که بدیدار من‌آئی درپارتیا بمانی وآگاهی فرستی تامن نیز به‌بهانه‌ی شکار آنجا بیابم زیرا بیست فرسنك بیشتر ازما دورنیست. آری بهتر آنست که دیدارگاه ما آنجاباشد

جز آنکه میترسم تو مرا فراموش کنی !

منیژه با این سخن رویش را از بیژن بر گردانید زیرا سیل اشك از دیدگانش سرازیر شده بود و بیژن که چنان دید ویرا در آغوش کشیده بسختی فشرد وسرشك را ازروی او باسرشك گرم خود شست ودیگر هیچ کدام از آن دو دلداده قدرت نیافتند سخنی گویند در این اثنا خدمتگزاران خبر دادند که موکب بیژن آماده است از اینرو بار دیگر هر دو یکدیگر را بوسیده بجانب دهلیز باغ روانه شدند و آنجا بیژن که با حضور دیگران نمیتوانست از نو دلدارش را ببوسد بحضور منیژه نماز برده باچابکی روی اسب پرید ومهمیز بر بغل تکاور کوفته بیکدم از دروازه بیرون جسته از نظر ناپدید گشت .



بند پنجم فرار بیژن

بیژن همراه سواران پارسی با ایوار و شبگیر، خودرا از خاکهائی که زیر استیلای افراسیاب بود بیرون کشیده بشهر بجنورد پایتخت پارتیا رسید وسر گذشت خودرا باتفصیل برای پادشاه پارت حکایت کرد.

شاه پارت که (فرود) نام داشت ازمردان خردمند وخرده سنج بود همینکه داستان بیژن وفرارش راشنید لختی به اندیشه فرورفت سپس سر برداشته گفت ای سالار جوان توخود بهتردانسته باشی که این خانمان واین شهرستان همچون خانمان وشهرستان خودت شمرده میشود وماهمه جان و توان ازتودریغ نداریم اما افراسیاب مردیست پرازفریب و نیرنك و نابکاری آن بیم دارم که تورا ازمن بخواهد وچون من از بازداشت و فرستادن تو به نزدوی سرباززنم بهانهٔ برای پیمان شکنی بدستش افتد و ناگهان نیروهای تورانی را بتاخت وتاراج پارتیا فرمان دهد ازاینرو گمان میبرم نیك باشد هرگاه توهمین امروز پیش ازشام در روشنائی آفتاب از شهر بیرون شوی بروشی که مردم همه موکب تورا ببینند وازروانه شدن تو آگاه شوند وتامیتوانی بکوشی هرچه زودترخودراازخاکهای پارت بیرون اندازی واز مرز خراسان بگذری و خویش را بخاك ری برسانی تا هم خویشتن وهم دوستان تو وماهمگی ازبیم وهراس واندیشه‌ها بیاسائیم و ناخن افراسیاب بدامانت دیگر نرسد.

بیژن صورت کالاهای بازرگانی راکه براستران بار بود ودر باغ منیژه به سواران پارتی واگذارده بود تابشهرطوس برده تحویل گر گین دهند بپادشاه تقدیم نمود وخواهش کرد عین آن کالا یابهای آنها راطبق سیاهه نگاه بدارند تاهنگامی که سزاوار باشد بعنوان ارمغان مابین بزرگان تورانی هریك فراخور جاه ومقامش قسمت شود.

آنگاه پس ازاندکی درنك بقدریکه اسبها و آدمها آسایشی کردند

پادشاه پارت را بدرود گفته هنوز آفتاب بلند بود از شهر بجنورد باهمراهان برون شتافت و تاحدود ولایت جوین و اسفراین هیچ کجا شبانه توقف ننمود اماچون به قلعه‌ی اسفراین رسید بعلت خستگی مال‌ها ناگزیر شدمنزلگاهی بدست آورد و بدین مقصود کاروانسرائی را که بیرون قلعه بود بنظر آورده رو به افسری که دنبالش می آمد نموده گفت :

ـ زرمهر، آیا میتوانیم درهمین کاروانسرا امشب را بگذرانیم ؟

افسرمزبور که نامش را دانستیم زرمهر میباشد پاسخ داد : سالار من ، چرا نتوانیم جزاینکه ما بایددژبان این آبادی را نیز بیاگاهانیم تا برای مال‌ها کاه و یونجه وجو و برای خودمان خوراك فراهم سازد .

بیژن به زرمهر فرمان داد به قلعه رفته بادژبان دیدار کند و خبر آورد .

زرمهر ازموکب بیژن جدا شده به قلعه رفت و بیژن در کاروانسرا فرود آمده همراهانش به رفت وروب وآماده ساختن منزلگاه پرداختند وخویشتن به پشت بام رفته چشم اندازاطراف را نگریسته وضع دوبرجی راکه دردوجانب دروازه برای نگهبانی کاروانسرا هنگام شب ساخته بودند وارانداز میکرد درآن اثنا زرمهر را دید که ازقلعه برمیگردد درحالیکه یك مرد پیاده نیز دررکابش بانهایت چستی وچالاکی می آید وآن پیاده بقدری چابك وسبکرو بنظر میرسید که بیژن یقین کرد او باید یکی ازعیاران پایتخت باشد وچون نزدیکتر رسیدند درستی این اندیشه پدید آمد زیرا (تیرباز) یکی ازچهل‌تن عیار ناموایران باساق‌های نازك واندام باریك وچشم‌های ریزو گیرنده وریش کوسه ولبخند نمکین خود پیش آمده نماز برد و باچند جمله که مردانگی‌وجانفشانی بیژن رادرراه شاه و کشورستود توضیح داد کـه چون مدتی بود از سالار عزیز خبری روشن نمیرسید منوچهر شاهنشاه و برا فرستاده است تا از بیژن وکاروبارش خبری‌درست بیاورد .

تیرباز عیار کلاه نمدین شکاری برسرداشت که ازچهار جانب چهار آفتابگردان بصورت نیم‌ماه درآن تعبیه شده بود ودرتابش آفتاب آنهارا فرومی‌آوردند تاچهره و پشت گردن و گوشها را ازسیاه شدن و سوختن حفظ کنند ولی درسایه آنها را بالامیزدند که در چهار قاب نمدین خود جا میگرفت وچنان مینمود که کلاه دو دیواره بادو رویه دارد ـ کلاه نمدین

شکاری درنهایت ظرافت وزیبائی ساخته میشد وتا همین‌دوران مادرگرمان وشهرهای جنوب انواع آنرا میساختند شاید هنوزهم دراستانهای جنوبی یافت شود وبکاررود. تیرباز توبره‌ئی کوچك به پشت بسته بود وچنته یعنی کیفی که قلابدوزی وسوزن کاری شده بود بجانب چپ آویخته کمربندی نقره کوب به کمرداشت که چندین‌افزاردر قابهای‌چرمین بدان‌آویزان بود ازجمله چاقوی چند تیغه شامل قاشق وپاره‌چین (چنگال) ناخن گیر و غیره ونیزسنك آتش‌زنه باغو (غو بروزن نوچوب پوسیده شبیه چوب‌پنبه بود که زودآتش میگرفت) ونیزقاب چرمین دیگری بر کمر داشت که در آن کمند چهل‌خم وفلاخن را نهاده بود .

ورود تیرباز بیژن وهمراهانش‌را شادمان ساخت ومابین‌آنها شور وهیجانی پدیدآورد امازرمهر گزارش دادکه دژبان قلعه سالاربیژن و همراهان را به مهمانی میخواند و میل دارد امشب میزبان این گروه باشد بیژن روبه تیرباز نموده پرسید :

ــ آیا بهتر نیست که شب درقلعه بگذرانیم ؟

تیرباز پس‌از اندیشه گفت :

ــ گمان دارم بهتر آنست که شب درهمین‌کاروانسرا بگذرانیم‌زیرا هنگامیکه من ازگرگان بدین‌سومی آمدم گروهی ازلشکریان تورانی را دیدم که میگفتند فرمانده آنان (گرسی‌وز) برادر افراسیاب است ومن از زرمهر شنیدم که شاید تورانیان بجستجوی شماباشند وبدنبال شما بتازند هرگاه چنین پیش‌آید وما درون قلعه باشیم وآنان قلعه را محاصره کنند دژبان ومردم آنجا ناگزیر به کمك و یاری ماخواهند پرداخت و کینه‌توزی تورانیان را برای خود فراهم خواهند آورد واگرمارا یاری ندهند ما بناچار خویشتن را بدست دشمن بسپاریم زیرا راه گریز نخواهیم داشت اما این‌کاروانسرا از چهارجانبش بیابان است ومیدان ستیزوآویز وجنك وگریز پیش روی ماگشاده است .

سالار بیژن سخنان تیرباز را پسندیده ویرا آفرین گفت و برای دژبان پیغام فرستاد خوار بار وعلوفه به‌کاروانسرا بفرستد سپس بیژن‌تیرباز را باخود بدرون برجی برد که برای نشستن وی‌آماده ساخته بودند وبر مسند تکیه کرده ازداستانهای دربار وکارهای پادشاه پرسیدن گرفت ــ تیرباز نیز ازهردر سخن گفت وچون گوشتهای بره ومرغ بامشك های

شراب ازقلعه رسید و بازار کباب و شراب گرم گشت بیژن چگونگی کشتار بزرگان تورانی راپرسید وتیرباز چنین گفت :

ـ توخود بهترمیدانی که ازاین مردم ستیزه جوی غارتگرچه زیان های بزرگی بکشورایران رسید . درآغازکار این مردم راافراسیاب بکمك خود خوانده بود وایشان ازراه دشت خزران و گدادربند گذشته در خاك های قفقاز پراکنده شدند واین زمانی بودکه شاه منوچهر با تمام سپاه خود به سرزمین آشورتاخته گرداگرد شهر نینوا راگرفته بود وآشوریان ستمگرخونخوارکه سالیان دراز برملت‌های مختلف فرمانروائی‌میکردند وهیچ قومی ازآسیب وزیان ایشان‌آسوده نبود در هجوم ایرانیان‌یکچند بافشاری نمودند ولشکرهای فراوان ازسوریه و فلسطین و کلدانیان و تازیان که همگی برده وفرمانبردارآنان شده بودند بسیج کرده بامنوچهر جنگیدند اماچون آن لشکرها در دل خود از آشوریان ستمگر سخت ناخشنود بودند البته چندان کوشش و کششی نکرده زود از میدان جنك گریختند وپادشاه آشورکه ازهمدستی و یاری زیردستان خویش نومید شده باالندك سپاهی که ازنژادآشور برجا مانده‌بود ناگزیر بدرون‌حصار نینوا پناه برده‌آنجا به ستیز وآویز پرداخت وخداوند منوچهر فرمان داد کشتی‌ها بسازند وازراه دجله که از میان شهرمیگذرد ونیز از راه خشکی دریکروز بپایتخت آشور هجوم شود اما دراین‌گیرودار ناگهان خبر رسیدکه تورانیان ازراه دربند بدرون‌کشورایران تاخته دست به یغما وویرانکاری برده‌اند ازاینرو ناچارخداوند منوچهرجنك آشور را ترك گفته‌باسپاه به خاك مادبرگشت ونیروهای ما درچند جنك‌ازتورانیان شکست‌خوردندزیرا شمار آن مردم‌ازستارگان آسمان‌بیشتربود ـ هنگامی که خداوند منوچهر وسپید ریشان وخردمندان کشور دانستندکه با جنك وستیز از عهده‌ی سکاهای تورانی برنمی‌آیند به دانائی و تدبیر گرائیده باآن دشمنان زورمندنرمی وگرمی ودوستی بمیان آوردندو آرام آرام دلهای رمیده راآسوده ساختندوزمانی دراز کردار ورفتار ویرانکارانه‌ی آنان را با شکیبائی تحمل نمودند تا سرانجام زمین وزمان و سرنوشت آسمان باما یارشد وشاه خردمند وبزرگ ما نقشه‌ئی ریخت که برآن‌پایه روزی را بنام‌جشن‌اتحاد تورانیان باایرانیان معین ساخت وهمگی‌بزرگان وافسران‌وسرکردگان وپهلوانان سکائی‌را برای‌آن روز به‌مهمانی‌خواند

مقرر آنکه هر کس میتواند بشهر همدان پایتخت آید و هر کس نمیتواند در بزم گرشاسب فرمانروای آذربایجان وقفقاز در شهراردبیل مهمان باشد و از پایان کار هیچکس جز سه تن آگاه نبودند درهمدان شاه و نریمان سپهبد بزرك ودراردبیل گرشاسب و نواده‌اش سام که فرزند نریمان باشد وچون خاندان گرشاسب خویشتن از تبار و نژاد سکائی هستند و سکاهائی که از دویست سال پیش به سرزمین زابل‌وسیستان رفته جاگرفته همگی طایفه‌ی گرشاسب وفرمانبر اویند در این جشن سکاهـای تورانی بادلی آسوده مهمانی را پذیرفتند وهیچکس گمان بد نمیبرد واما سخن‌درست اینست که باید بگوئیم کردار ناهنجار ونابکاریها ویغما وکشتار و ستمگری های آنان چون درختی بود که سالیانی‌بیش کاشته بودند واینك باروركردیده میبایستی میوه تلخش رابچینند .

سخن کوتاه کنم درآن جشن بزرك هفت روزوهفت‌شب‌می ناب‌همچون آب‌درمشك‌ها وکوزه‌ها میان مردان تورانی روان بود وبانك‌نوشانوش از همه‌جا برمیخاست شب‌هشتم خداوند منوچهر باهمراهان‌خودکه‌پاسبانان کاخ شهنشاهی بودند درخیابانهـای اردوگاه‌گردش فرمود و سرمستی تورانیان کـه گروهی درون خرگاهها وچادر ها وگروهی زیرآسمـان نشسته یاافتاده یادرپایکوبی وسرودخوانی بودند ازاندازه میگذشت و پادشاه که چنان دید خویشتن رااز میان گروه بکناری کشید وبه نشانی که ازپیش نهاده بودندکرنای بزرك بصدا درآمدکه ناگهان شش هزار تن پاسبانان شهریاری ببزم ریخته بگرفتن وبستن تورانیان آغازیدند و در یکدم آنچنان‌کار شگرف وشگفت انگیزرا پایان داده همگان رادست و پای بستند سپس هرصدتن را یکقطار کرده چهل‌قطار تورانی را کشان کشان نزد داوران پادشاهی به‌کهندژ بردند وهفت داوربزرك درآن‌شب آماده‌ی‌کار بر کرسی‌های دادگری نشسته بودند .

داوران پادشاهی ازیکایك‌گرفتاران پرسش هائی میکردند با این دستور که :

۱ ـ ازآغاز تاخت وتاز خود بسرزمین ایران چندکس‌راکشته‌واز پا درانداخته‌ئی ؟

۲ ـ چند جارا ببادیغما وچپاول داده‌ئی ؟

۳ ـ چند خانه یا دهکده را سوزانیده تباه وویران ساخته‌ئی ؟

مردان خودخواه تورانی ازراه نادانی چنان می پنداشتند که این دستگیری و کش‌وواکش وپرسش‌های داوران یکی از آئین‌های پادشاهی ایرانست که برای شناسائی مقدار دلیری وپردلی و توانائی هر کدام از آنان انجام‌میپذیرد ازاینرو باگستاخی وبی‌پروائی یکایك گناهان خودرا میشمردند ودبیران سخنان آنان را مینوشتند و اینکار تا سپده‌ی بامدادان بفرجام رسید وآنچه درهمدان میگذشت دراردبیل نیزدرهمان شب باهمان دستورهمچنان میگذشت. باری داستان کوتاه کنم هنگامیکه خورشید جهانتاب میرفت از کوهساران خاوری سر برزند داوران سزای آن گروه را کشتن‌دانستند وخداوند منوچهر فرمان کشتار داد وپاسبانان‌کاخ، همگان را درکنار خندق کهندژ گردن زدند وچون این‌خبر پراکنده گشت مردان تورانی که بی‌سروسردار مانده بودند برخی‌روبگریزنهادند تا باتك‌وتاز ازخاك ایران خودرا بیرون کشند وبسیاری که زن وفرزند داشتند بدرگاه کهندژ گردآمده وباآه وناله‌وفریاد درخواست بخشایش نمودند وخداوند منوچهر آنان را بخدمت لشکری پذیرفت زیرا برای جنك‌باآشور بخدمت آنان نیازمند میباشد.

چنین بود داستان‌کار تورانیانی که فریب افراسیاب را خورده بمرز وبوم ایران تاخته بودند.

بیژن که آن قصه‌راشنید به‌بزرگی واهمیت قضیه پی‌برده دانست که افراسیاب ازاین پیش‌آمد سخت خشمگین شده والبته برای کینه توزی و گرفتن انتقام‌ازهرگونه کوشش‌فروگذار نمیکند سپس‌ازتیرباز پرسید :

ــ آیاخداوند منوچهر برای‌هجوم به‌نینوا اکنون آماده‌شده است؟

تیرباز بالهجه‌ئی که آمیخته به شادمانی وخرمی بود گفت :

ــ آری ، البته که آماده است زیرا هم‌اکنون استادان چندین گونه از منجنیق های دیوارکوب ساخته‌اند ودرآن‌سوی کوهساران اورامان که جلگه‌های‌هموار آشور آغازمیشود منجنیق هارا برچرخ‌های‌استوارساخته‌اند وهزاران گردونه‌ی آهن پوش برای سواری سربازانی که میباید خودرا به زیر برجها وسور نینوا برسانند فراهم گردیده ....

در اثنای آنکه تیرباز گرم گزارش دادن خود بود بیژن ازخبرهای خوبی که اومیداد برسر دماغ آمده درکیف و خوشی فرورفته بود ناگاه یکی ازسواران که ویرا بدیده بانی بالای برجهای پیشخوان کاروانسرا

گماشته بودند شتابزده بدرون آمده گفت :

ـ سالار پاینده ! ازسوی سبزوار همهمه‌ئی بگوش میرسد مانند آنکه گروهی رو، بما، اسب میتازند .

این دیده‌بان مردی پخته وکارآزموده بود ودر آنزمان کاردیده‌بانی وکار ردزنی ازکارهای عمده شمرده میشد ودرهر فوج چندتن برای این‌دو کارآموزش مییافتند اما باید درنهاد این صنف استعدادهائی باشد ازجمله باید شنوائی وبینائی دیده‌بان یعنی نیروی چشم‌وگوشش بیش‌از دیگران باشد وپس‌ازآنکه ازعهده‌ی آزمایش برمی‌آمد زبردست‌استادان پخته‌ـ کار، فندهاورمزهای دیده‌بانی وردزنی را فرا میگرفت .

همینکه دیده‌بان پیش‌آمدن سوارانی را گزارش داد تیرباز عیار گفت :

ـ گمان میبرم این سواران ازلشکر گرسیوز برادر افراسیاب‌باشند زیرا سرپرست سبزوار وشهرستانهای‌پیرامون سبزوار اوست اما بایددید چنین بیگاه وشبانه بکجا میروند ؟

بیژن خندیده گفت :

ـ هرگاه برای یغما و چپاول نباشد ناگـزیر برای دستگیری ما می‌آیند زیرا چنین خطر برای ماهست وما ازآن خطرمیگریزیم .

سپس بیژن بدنبال سخن خود داستان پیغام‌گرگین وگریختن‌خود را از باغ منیژه بـا اجمال حکایت نمود و تیرباز کـه متوجه خطر شد گفت :

ـ اکنون‌که چنین است مرا بگذارید ازکاروانسرا بیرون روم .

و بدنبال این‌گفته تیرباز از جای خـود برخاسته با لهجهٔ شوخی اظهار داشت :

ـ ما مردم عیاررا باجنك وستیزکاری نیست اینك شما را به یزدان پاك میسپارم .

تیرباز این بگفت وبابك جست وخیز خودرا بکنار بام کاروانسرا رسانیده‌مانند موشی‌هوشیار دیواررا گرفته بیدرنك سریده بروی‌خاکریز خندق رسید وبابك خیز ازخندق‌نیز که چهار گزپهنایش بود بجانب‌دیگر پریده دردل تاریکی ناپدید گردید .

اما بیژن کـه باتعجب به کارهای تیرباز مینگریست واز چستی و

چالاکی او مات ومبهوت مانده بود همینکه وی ناپدید گشت ازجای خود برخاسته وضع سور یعنی دیواروخندق وبرجها را بررسی کرده همراهان خود را یکدسته توی دالان پشت درکاروانسرا که آنرا بسته بود بگماشت کاروانسرا تنها یك دروازه داشت ودور آن بیرون سور خندقی کنده بودند که چهار گز پهنا وچهار گز ژرفای آن بود وروبروی دروازه پلی استوار برخندق ساخته شده بود که یگانه گذرگاه کاروانسرا شناخته میگشت.

درآنزمان چنین بود معماری کاروانسراها که درواقع آنرا همچون یك دژ جنگی میساختند زیرا هنگام شب کاروانیان بطور عموم خسته و فرسوده بودند و بعد از پیمودن راهی دراز میبایست آسوده بخوابند ومال ها وبار برهای آنان نیز میبایست درجه ئی امن آسایش کنند و بنابراین کاروانسرارا بااستحکام ولوازم دفاع بنا میکردند تاهمینکه دربسته شد و دو سه تن دربرجها و پشت بام به نگهبانی گمارده شدند خیال مردم از دستبرد دزدان وراهزنان آسوده باشد.

این کاروانسراها در آنزمان بنام (استا ـ تیم) نامیده میشد که معنای آن تیم توقف گاه یا محوطه‌ی ایستادن است ولفظ تیم هنوز درفارسی بشکل (تیمچه) برجاست وبکار میرود (۱)

بیژن پس ازدستورهای دفاعی که به نگاه بانان روی بام داد به صحن کاروانسرا آمده نایب وهمدست خود گشنسب (گوشن اسب) راطلبیده گفت:

ـ هرگاه در آخوراسبان خوراك ریخته‌اند بهتراست که مشعل‌های میان کاروانسرا وتوی اسطبل خاموش شود وهیچگونه فروغی برجای نماندزیرا شاید این سواران که می آیند بااستاتیم کاری نداشته باشند وبی‌خیال ازما بگذرند اما هرگاه فروغ چراغی ببینند ناچار بدینسوی میگرایند.

دراثنای این گفتگوها آرام آرام صدای همهمه و کوفته شدن زمین به سم اسب‌ها ازهوا شنیده میشد واندکی بعدسیاهی گروهی سواردرتاریکی شب مشخص گردید که بیرون کاروانسرا توقف کردند وآوازفرمانده آنان شنیده شد که بزبان سکائی درلهجه‌ی سکایان تورانی فرمان داد : بدرون استاتیم رفته سرکشی کنید اگر کسی آنجا هست گزارش دهید.

چند سوار تاخته ازپل گذشته دروازه راکه بسته یافتند کوبیدند بیژن خویشتن پشت دروازه آمده گفت : کیست که درمیکوبد اینچنین بیگاه

(۱) لفظ استاتیم را هرودوت یونانی ضبط وروایت کرده است

شب ما بروی کسی در نخواهیم گشود .

یکی ازسواران تورانی برسید :شماچه کسانید؟! بیژن پاسخ داد: ما تنی‌چند پیله‌ورانیم که‌از بجنورد به‌سبزوار میرویم.

تورانی گفت : هر که هستید مارا باشماکاری نیست اما فرمانده ما میخواهد درون‌کاروانسرارا‌پژوهش شود زیرا فرمان خداوند افـراسیاب چنین است، چراکه‌ما باید گریختگانی رابدست‌آوریم وشایدکه در این کاروانسرا ازآنان‌کسی‌باشد .

بیژن به‌نرمی پاسخداد : (ای‌برادر ، خداوند افراسیاب را یزدان پاینده بدارد باکی‌نیست اگرشما میخواهید دراین نیم پژوهش کنید بمانند بامدادان‌که روزروشن میشود ما دروازه را خواهیم‌گشود وهرچه‌فرمان خداوند است شما انجام خواهید داد .)

سواران تورانی چون پاسخی نرم شنیدند باچهارنعل بجانب گروه تورانیان شتافته مطلب را گـزارش دادند . همینکه فرمانده تورانی نام پیله‌وران‌راشنیدباخود یقین‌کرد که بازرگانان توانگربا مال فراوان در آن کاروانسرا افتاده‌اند وبیدرنك اسب‌تاخته به‌پشت دروازه‌آمد و فریاد کشید : شما کـه دربرابر فرمان خداوند افـراسیاب ایستادگی میکنید اینك دربگشائید وگرنه ما دروازه را خواهیم شکست و شما همگان را سرخواهیم برید .

بیژن بازهم به‌نرمی گفت : ای برادران ، به‌شکستن در و کشتار ما بینوایان نیازی نیست اما بدانیدکه ما شمارا نمی‌شناسیم ونمیدانیم‌که راهزنانیدیا دزدبگیرانید هرگاه براستی‌شما فرمانبران خداوندافراسیاب هستید باید ماراکه درزینهار شمائیم رنجه نکنید وآزار ندهید بهتراست که فردا چون روزروشن شود هرگونه می‌پسندید بکاربندید زیراگشودن دروازه دراین دل‌شب مارا نشاید .

سرکـرده تورانی باخشم فراوان فریاد زد:جوانان بتازید وهمت کنید تـااین دروازه راازجای‌کنده سزای نافرمانی این‌یك‌مشت مردم‌دون وفرومایه را بکف دستشان بگذاریم .

دراین وقت سوران تورانی بجانب دروازه تاخته‌گروهی از اسب فرودآمده تبرزین‌های‌خودرا ازقاش زین برداشته برای شکستن‌درآماده گشتند وبیژن که چنان دید باهمراهان خود به پشت بام رفته فرمان داد

همگی تیرهارا درچله کمان نهاده هر یك از آنان تنی از تورانیان راهدف ساخته منتظر فرمان باشند سپس خویشتن از پشت جان‌پناه بالای دروازه سر برآورده گفت :

ـ ای سالار گرامی بهتر آنست که امشب مارا بحال خود بگذارید واینرا هم بدان که هرچند ما مردمی بیدست‌وپا باشیم چون پای جان بمیان آید به نگاهداری خود خواهیم کوشید .

اما سرکرده تورانی در پاسخ بیژن دشنامی چند گفته بـه سواران خود فرمانداد که‌دروازه رابکوبندوتورانیان باتبرزین‌های خود به‌شکستن دروازه پرداختند در این وقت بیژن نیز فرمان تیر باران داد و همینکه غژاغژ زه و کمان شنیده شد وتیرها ازچله رها گردید فریاد ناله وافغان ازگروه تورانی برخاست وهمگان چه زخم خورده وچه زخم نخورده پا بگریز نهادند وسرکرده نیز درحالیکه کف به‌لب‌آورده به زمین وزمان دشنام میداد خواست بدنبال آنـان ازحدود خطر دورتررفته طرح هجوم دیگری بریزد اما بیژن مهلتش نداد و خشتی‌ازکمر بیرون کشیده بجانب وی پرتاب کرد .

خشت سلاحی بود شبیه زوبین که شش‌پرتیز یعنی شش‌دم تیزداشت وگاهی‌بقدری پراثر بود که زره فولادین‌را دریده گوشت‌واستخوان‌حریف را شکافته ازجانب دیگر بیرون میآمد ـ خشتی کـه بیژن افکند بطوری ماهرانه بکاررفت که سرکرده بی آنکه بتواند فریادی بکشد درکنار پل برودراهتاد زیراخشت ازپشت گردن اوفرورفته از زیرحلقوم‌سر برآورده بود . هنگامیکه سرکرده افتاد چون صدائی ازاو شنیده نشد درآن شب تاریك همراهان بیژن گمان بردندکه اومکر وفریبی بـکارزده است امـا هماندم یکی‌از‌تورانیان که افتادن سرکرده را دیده بود جان‌فشانی نموده بسوی اودوید وچون جوی‌خون را ازگردن او روان دید فریاد برآورد یاران بشتابید که سالارگرامی ما ازکف رفت براثرفریاد سربازتورانی بـاردیگر تورانیان‌سواره وپیاده بجانب‌پل‌شتافتند وتنی‌چند ازآنان جسد بیجان سالارخودرا برداشته روی اسب انداخته ازنزدیکی پل‌دور شدند سپس‌تورانیان باردیگر‌دورهم گردآمده بمشورت پرداختند ویکی‌ازآنان به‌آواز بلندگفت: میخواهیدچه بکنید‌آیاالاین باغیرت تورانی راست‌میآید که دربرابرمشتی پیله‌ورنابکارسرکرده نامی خودرا ازدست بدهیم ونا ـ

مردانه‌رو بگریز نهیم؟! من یا باید کشته شوم و یا این نابکاران را همچون گوسفند درهمین‌شب سرازتن جدا کنم آخر شما صدسوار یدآیا صدسوار ازعهده‌این فرومایگان که‌ناچارده یا بیست کماندار بیشتر ندار ندبر نمیآئید این سخنان باردیگرحس حمیت وغیرت تورانیان را بجوش‌آورد و یکی‌از آنان گفت :

ـ اکنون که چنین است بنه‌را ازاستران فرودآوریم ودبه‌های روغن چراغ رابرده روی دربریزیم وآنراآتش بزنیم . این پیشنهاد را همگان پسندیدند ودبه‌های کوچك‌روغن را ازصندوقهائی که بارقاطرهابودبیرون کشیده باسنك‌آتش زنه مقداری غوآتش زدند آنگاه ده‌نفر ازآنان‌دبه‌های روغن وچوب‌های غورا درحالیکه میسوخت بدست گرفتند و بیست‌تن ازآنان‌سپرهای درازخودرا برسرروغن کشان گرفته بانظم و ترتیب‌بجانب پل آمدند درحالیکه رفیقان ایشان نیز تیرها را بچله کمان نهاده بدنبال آنان راهی بودند تااگر کسی‌از بالای بام کاروانسرا بار دیگر تیرباران کند بیدرنك هدف تیرش قراردهند . بیژن که چنان‌دید فرمان داد مشعل های میان قلعه واصطبل‌را که خاموش کرده بودند بادبه‌های روغن‌به‌پشت بام آوردند و بیست‌تن ازیاران خودرا امر کرد که هر کدام یکی‌از گلوله های پشم وپنبه روغنی‌راکه برای سوختن درمشعل‌آماده شده بود بدست بگیرند وهنگامیکه امرشد آن گلوله های روغنی را آتش زده برفرق تورانیان بریزند بدین قصد که یاآتش بجامه‌های تورانیان افتاده‌آنان‌را آتش بزند ویا دست کم اطراف پل ودروازه راروشن سازد تا ایرانیان بتوانند هدف‌های خود را خوبتر تشخیص دهند همینکه تورانیان نزدیك دروازه رسیدند بیژن فرمان‌آتش داد و بیست‌گلوله شعله‌ور ازبالا برفرق تورانیان فروافتاد ودامن‌ها وآستین های برخی آتش گرفت درآن اثنا دسته‌ئی ازایرانیان تیرباران‌کردند ودسته‌ئی خشت وزوبین بجانب خصم افکندند واین تدبیرچنان شوروغوغائی‌میانه تورانیان بپاساخت که همگی دست وپای خودراگم کرده بسیاری زخمدار میگریختند وتنی‌چند از بیم آتش میدویدند وبرخی که دبه‌های‌روغن را بدست داشتندآنها را بزمین افکنده خودرا بخندق می‌انداختند شایددرزیرپل ازتیر وزوبین خصم‌امان یابند . دراین‌حال‌قهقهه وخنده‌های بلند ازجوانان‌ایرانی برخاست و یکی ازآنان‌گفت : اینست زروسیم پیله‌وران ما که بهره تورانیان میشود .

ازاین سخن نابهنگام گوئی تورانیان به‌حقیقت حال پی برده‌دانستند کسانیکه درکاروانسرا به جنك وستیز پرداخته‌اند جز بیژن وهمراهان وی نخواهند بود وچون باقی‌ماندگان صدسوار تورانی کشتگان وزخمی‌شدگان خودرا برداشته براسبهای خود نشسته عازم بازگشت شدند یکی ازآنان فریاد کشید ای ایرانیان بدبخت مهلت شما تابامداد بیش نیست وهرگاه مانند مرغان‌هوا پروبال گشائیدازچنك صدگروه صدنفری که درهرسوی این‌دشت ودمن برای شکارشما پراکنده‌هستندجان بدر نخواهید برد.

چون بیژن فریادآن مرد تورانی راشنید روبه یاران نموده گفت :

ـ گوئی سروش آسمانی این سخنان را برزبان این تورانی نادان روان ساخت وگرنه چگونه مامی‌توانستیم بدانیم که افراسیاب صدگروه که هر گروهی صدسوار میباشد برای دستگیری ماگمارده است .

ناگهان ازمیان تاریکی پشت‌سر بیژن‌آوازی شنیده شدکه گفت :

ـ آری‌راست‌میگوید گرداگرد ما رادرجلگه‌ها وکوه ها سواران دشمن گرفته‌اند .

بیژن صدای تیرباز راشناخته گفت : ای‌عیار چالاك توکه ما را رهاکرده گریختی اکنون ازکجا بازپیدا شدی ؟!

تیرباز درحالیکه کمند خودرا که به‌کنگره‌های برج افکنده بود و ازحلقه‌های آن بالاآمده بود اینك برداشته تا میکرد گفت: چنین‌است راه ورسم دوستان وفادار که هنگام رفاه وآسایش همدم ویارند و چون پیکار وستیزروی دهد پابه‌گریز گذارند .

جوانان ایرانی ازاین لطیفه سرائی تیربازعیار چالاك خودبه‌خنده افتادند وبازارشوخی ولطیفه گوئی گرم‌گشت.اما تیرباز ناگهان بخود چهره اندیشناك‌داده به‌بیژن اظهارنمود: آیا میخواهی امشب دراینجابمانی وفردا بامداددستگیرشوی؟!.

بیژن ازاین‌گفتار عیار بخودآمده دیدکه او راست می‌گوید زیرا هرگاه روز روشن بشود سواران تورانی ازهرجانب روبه این‌کاروانسرا خواهند تاخت و درافتادن معدودی از مردم او با هزاران سوار تورانی کاری خطرناك و دشوار خواهد بود از اینرو به تیرباز گفت : تو چه می‌گوئی‌چه باید کرد؟!

تیرباز پاسخداد هم اکنون چون مالهای شما کمی‌آسوده شده‌اند

بهتر است که مشعلی بر بام کاروانسرا بیفروزیم تا هر کس از دور ببیند چنان پندارد که ما در اینجا هستیم آنگاه بیدرنگ رو به دری که زاب جادوگر در قلهٔ کوهی سر راه گرگان ساخته است روانه شویم زیرا زاب میتواند با دانش وافسون خود مارا از چنگال دشمن کینه توز برهاند زیرا هنگامی که مرا بجستجوی تو میفرستادند نامه‌ئی از خداوند منوچهر بمن دادند که بدست هکمتان (۱) زاب برسانم ومن نامه را بدو رسانیدم واو پس از خواندن نامه گفت: اینجا در بارهٔ سالار بیژن سفارش نوشته‌اند وما از هر گونه یاری و یاوری که بیژن بخواهد دریغ نخواهیم داشت. اکنون زمانی است که تو نیازمند یاوری و کمک زاب میباشی بگذار خود را بدو رسانیم تا ببینیم برای رهائی تو چه خواهد کرد.

پیشنهاد تیرباز را بیژن وهمراهانش پسندیدند وساعتی بعد بطوریکه او نقشه کشید دومشعل بر بام کاروانسرا افروختند سپس بنا بدستور عیار هوشیار سم اسبها را نمد پیچیدند تا صدا نکنند ونیز ردآنها را نتوانند به آسانی یافت. آنگاه همگی پشت دروازه گرد آمدند و تیرباز کمند را بر کنگرهٔ سور محکم ساخته از بام بخندق فروشد و در آن سوی خندق چهارجانب کاروانسرا را با کنجکاوی جستجو کرد وچون دل آسا گشت که کسی در آن اطراف نیست به پشت دروازه شتافته گفت: روانه شوید. آنوقت دروازه را گشودند و بیژن باهمراهان کاروانسرا را ترک گفته بدنبال تیرباز راهی گشتند وبا آنکه اسبها را تیزوتند میراندند هیچگاه از تیرباز که پیاده پیشاپیش میرفت نمیتوانستند جلو بیفتند - این سواران ساعتی در تاریکی میراندند بی آنکه بدانند در کجا هستند تا هنگامیکه به کوهسار سخت گذاری رسیدند و آنجا تیرباز دستور داد نمدها را از سم اسبها گشودند وسواران ردیف شده کوره راهی را گرفته گاهی پیاده وگاهی سواره رو به قلهٔ کوه بدنبال تیرباز بالا میرفتند وتازه شفق بامداد ازمشرق تابیده بود که وارد جنگل بزرگی شدند که درختانش پسته واوس بود (ورس) وچون هوا بدرستی روشن گشت گروه راهنوردان به کوخی رسیدند که زنی

هکمتان از لفظ (همك-دان-یعنی-همه‌دان) تحریف شده و همه‌دان یعنی فیلسوف وحکیم وگمان میرود لغت حکیم بمعنای دانا که درزبان عرب ریشه ندارد از همین لفظ «هکمتان» گرفته شده‌وشهر همدان هم بمناسبت آنکه مرکز انجمن همه‌دانان بودو باحترام آنان بهمان اسم نامیده شده‌است

گنده پیر بردرگاه نی بافته‌اش ایستاده و تیرباز در برابر آن عفریته نماز برده گفت : خـاتون بزرگ شاد باد ، اینان مهمانان هکمتان زاب‌ه‌یباشند اگـر دستوری‌فرمائی. پیرزن نگاهی بر سواران افکنده لبخندی زده پرسید:
ــ اینان چه کسانند ؟

تیرباز مج مج کنان پاسخداد : ایـنان ... اینان بازرگانان .... سوداگرانند !

پـیرزن گفت : ای نادان بیچاره ، مرا بگمان خود گنده پیری پنداشته با فریب وفسون سخن میگوئی ومسخره وافسوس (مسخرگی) میکنی مگرنه این جوان زیبا روی دلاور بیژن است و تو خود تیرباز نیرنك سازی؟!

تیرباز ازدر لودگی ومزاح درآمده به چاپلوسی گفت :

ــ ای‌خاتون بزرك ، بجانت سوگند که میخواستم تورا برسر گفتار بیاورم تااین جوانمردان گرانمایه بدانند که در دانش و بینش بی‌مانند و بیهمال هستی ؟

پیرزن بادست برسرتیرباز زده گفت :

ــ خاکت برسر که توعیارباشی ولاف چالاکی وهوشمندی بزنی و راهـی دورودراز بـه خراسان‌آئـی و نـتوانـی دستبردی عیارانه بکار برده تاج و کمرافراسیاب باشمشیر گرسیوزرا ربوده بدربارخداوندمنوچهر ارمغان ببری !

پیرزن بااین سخنان براه افتاد وروبه بیژن نموده گفت : فـرزند گرامی ، ازشما بخشایش میخواهم مرا بااین تیربازخرده حسابهای کهنه درمیانست شوخی‌های من بااو نباید برشما گران آید .

خلاصه آنکه زن گنده پیر درکوره راه پرپیچ وخم جنگل مسافتی پیشاپیش سواران راه‌پیمود تابجائی رسیدند که روبرویشان خارها وشاخه هـای‌درختان باپیچ‌ها وعشقه‌ها درهم‌شده بود ودیواری استوارپدیدآورده بود البته راه‌گذارنداشت اما پیرزن جلو رفته شاخه را تـکانی داد وآن دیوارسبز جنبیده از پیش‌رو بکنـاری رفت وبیژن وهمراهانش با حیرت دیدند دریاچه‌ئی بزرك پیش‌روی‌آنها نمودارگشت - پیرزن به تیرباز که پشت‌سرش بود گفت بایدسواران پیاده شوند ویکان‌یکان اسبها رابدنبال خود کشیده دراین زمین باریك لب‌آب صف ببندند وخودش ایستاد تـا

آخرین سوار ازدربند گذشت آنگاه دوباره دیوارخس وخاشاك را بجای خود بر گردانیدو پس از آنکه شصت گام کنار دریاچه پیش رفت وارد آب شد وبه تیرباز گفت: تودهانه‌ی اسب سالار بیژن رابگیر تااودنبال من باشد و همگی آرام‌وشمرده از پی یکدیگر درجائی که من قدم میگذارم قدم بگذارید زیرا اگر اندکی براست یاچپ پانهید درآب ژرف فرو خواهید رفت ـ بدین حالت پیرزن وبیژن وتیرباز و رفیقان بدنبال هم مسافت پانصد گز راه را دردریاچه پیمودند وبجائی قدم مینهادند که آب تا زانو بیشتر نمی‌رسید .

پس از عبوراز دریاچه وارد خندقی شدند که درسینه‌ی کوه بصورت مارپیچ کنده بودند ودرختان جنگل ازدوجانب آنرا میپوشانید بطوریکه ازدور دیده نمیشد ـ این خندق تا نزدیك قله میرسید وپایانش سنگی سفید رنگ وعظیم بود وکودکی چوپان دراطراف سنگ گوسفندمیچرانید وچون پیرزن اورادید گفت : ارشاك ، در را بگشای که اینان مهمان خداوندگارند .

کودك نگاهی بسواران کرده پیش آمد ودرجانبی از آن لخته‌سنگ پایش رافشرد که ناگهان سنگ باآن بزرگی ازجای جنبیده به یکسورفت ودروازه‌ئی ازچوب شمشاد که رویش را باآهن زرهپوش کرده بودند نمودار گشت .

بیژن با حیرت وشگفتی از پیرزن پرسید : آیا این سنگ میانش تهی است ؟

پیرزن‌خنده کنان پاسخداد.هرگز!..این سنگ صدخرتاب(خروار)(۱) بیشتروزن دارد ودویست مرد نمیتوانند آنرا بلند کنند اما دراینجا فند و فسون هکمتان بزرگوار ما چنانکه می بینی آنرا بازیچه‌ئی برای کودکان ساخته است !

همینکه سنگ جابجا شد صدای مهیبی برخاست گوئی صد ناقوس یکباره طنین افکن گردیدند وهماندم مردی بلنداندام وتنومند که غرق آهن‌وفولاد بود پشت درنمودار شد نگاهی به‌پیرزن انداخت وباگوشه‌ی چشم اشارتی کرد که پیرزن نیزهمانگونه پاسخداد وآن‌مرد بی‌آنکه‌سخنی

(۱) خرتاب‌را هرودوت یونانی‌ضبط کرده ولفظ خرتاب همان‌خروار است یعنی ازحیث معنی یکیست .

برزبان آورد دروازه را گشود و پیرزن با بیژن و همراهان بدرون دهلیز رفتند که بانهایت زیبائی دردل کوه کنده شده بود ودر واقع غاری بود باچوخت (سقف) بلندو پهنائی که چهارسوار آسوده کنارهم میتوانستند در آنجا اسب برانند - این غار هر پنجاه گز به چهارسوئی میرسید وچهارراهها بقدری شبیه یکدیگر بودکه البته مرد نابلد و بی راهنما بزودی راهرا گم میکرد وروشنائی غارازچراغهائی بود پرفروغ که مانند ستاره به مسافت پنج گز به پنج گزروی چوخت غار توی سنگ جا داده بودند اما درچراغ های مزبور اثری ازروغن وفتیله پیدا نبود و نیز بوی روغن ودود در غار هیچ نبود - بیژن وهمراهان پس از گذشتن ازچندین چهارسو به چهارسوی بزرگتری رسیدند که صداهای هول انگیز ودائمی درآن پیچیده بود و گوئی سیل عظیمی روانست ولی آوای کوبش و پرش آن بنظم و ترتیب برمیخیزد یاآنکه صدها مرد آهنگر باهم دمبدم پتک های سنگین برسندان میکوبند وآن همهمه بقدری گوش را آزار میداد که بیژن ورفیقان گوشهای خودرا گرفتندو پس از آنکه ازچهارسوی بزرك گذشتند صداها بتدریج کمتر میشد وراه عبورآنان سربالا میرفت تابه دروازه ئی مثل دروازه ی نخست رسیدند وازآن گذشته به صحن باغی زیبا و باصفا رسیدند وچون آخرین سوار بااسب خود ازغار به صحن باغ واردشد لاخه سنگی بسیار ناهموار و کلان جنبیده دهانه ی غاررا بصورتی پوشانید که گوئی اصلاچنان دهلیزی درآن نقطه وجود نداشته است .

هنگامیکه بیژن به صحن باغ رسید تنی چند ازآخورمهتران وخدمت - گزاران پیش آمده اسبهارا گرفته به اسطبل بردند ومردی با جامه های فاخر پیش آمده اززبان هکمتان زاب به بیژن ومهمانان درودگفت وآنان را بجانب کاخی باشکوه رهنمائی کرد وچون به جلوخوان عمارت رسیدند پیرمردی باموی سپید و چهره ئی روحانی که فردانش وفروغ بینش از پیشانی بلندش میتابید ازپلکان نمودارگشت که به پیشواز بیژن می آمدو وچون نزدیك رسید گفت :

- فرزند ، باهمراهان خوش آمدید ، بانیکی وفرهی ، اینجاخانه ئی است ازخودشما ، سپاس یزدان را که ازدشمن کینه توزرستید ، دیگردل آسا وخوش باشید زیرا ناخن بدخواه هرگز بدامان شما بند نخواهد شد ، بفرمائید ، بدوون روید .

ازنشانه‌های صورت‌ولباده سفیدی که سجاف زری‌داشت بیژن‌دانست که‌این هکمتان زاب میباشد زیرا گروه دانشمندان و حکیمانی که انجمن همکداتی‌رادرشهرهمدان تشکیل‌میدادند دارای‌جبه‌ئی‌سفید باسجاف زربفت بودند بیژن بنابرآئین دیرین ایرانیان بحضور دانشمند نماز برد واو را باکلماتی پرازاحترام‌وتعظیم بستودسپس‌زاب به پیشکارخود فرمان‌دادمهمانان را بگرمابه برده اسباب‌آسایش‌آنان رافراهم سازد .

بیژن‌وهمراهان درآن‌روزپس‌ازشستشووصرف ناهارآسوده‌غنودند زیرا تیرباز به‌آنان سفارش نمودکه البته راحت بخوابید چراکه‌شب‌ممکن است بار دیگر از قلعه زاب حکیم بجانب گرگان و مازندران رهسپار گردند .

شب که برسردست درآمد بیژن دید که تمامی طالارها و اطاقهای کاخ حکیم زاب باچراغهائی پرنورکه مانندآفتاب میتابد و روشنائی آن شباهتی بماهتاب دارد روشن است وهنگامیکه برای‌صرف شام به‌شبستان بزرگ میرفت ازتیرباز پرسید :

ـ آیا تومیدانی چراغهائیکه در غار زیرزمینی روشن بود و این چراغها که درکاخ میتابد چرا چنین پرتوپاش است ؟ تیرباز پاسخداد :

ـ بجان‌توای سالار گرامی‌که منهم از این راز درشگفتم‌اما چون از زن گنده پیرپرسیدم‌تنها گفت: اینها که میبینی ازفردانش خداوندگارماست .

حکیم‌زاب خویشتن هنگام صرف شام حضور نیافت زیرا حکیم مانند یگر همکاران خود ازطایفه مغ بود ومغان برحسب‌آئین دیرین بامهمانی که‌از طایفه مغ نباشد غذا نمیخورند . (۱)

بعداز صرف شام حکیم‌زاب نزد بیژن‌آمده زرمهر وتیرباز را نیز فراخوانده گفت:چشم و گوش‌های‌من که‌درسراسر خاك خراسان‌پراکنده‌اند همه‌روزه گزارش کارهارا‌بمن میرسانندا ینك‌من‌چنین میاندیشم که افراسیاب برای دستگیری‌شما یکدم‌آرام ندارد وبرادر خودگرسیوز که برادروی بزرگ تورانیان پادگان سبزوار فرمانده میباشد در این زمینه سفارشی سخت کرده است واونیز صددسته هردسته صدسوار بدنبال شما فرستاده است البته تورانیان باراهنمائی ردزنهای هوشیارخود تاجنگل پیرامون ما ردشما را پیدامیکنندوهرچند هرگز نخواهند توانست‌ازکناردریاچه‌ئی

---

(۱) مسعودی درآداب مغان چنین میگوید

که شما گذشتید باین سوی نشانی ازشما بیابند جز آنکه البته گرداگرد کوهسار وجنگل ودژ مارا زیردیده بانی خود میگیرند وشاید هرگاه ما دیرتر بجنبیم تا دوسه روزدیگر به آسانی نتوانید راه خود راپیش گیرید ازاینرو بهترچنانست که هم اکنون بسیج کرده ازجاده ئی کـه رهنمای من بشما خواهدنمود روانه شوید وآسوده باشید زیرا من نیروئی همراه‌شما میفرستم که هرگاه دشمن ازدنبال آید چشمش شمارا نخواهد دید وچون هنوز تورانیان به‌خاکهای پیش روی شما نرسیده‌اند ناگزیر از آن سو دررفاه هستید .

بیژن دست حکیم زاب‌را باادب بوسه داد ومهربانی وکـمك ویرا سپاسگزارد ودمی بعد سواران اوهمراه تیرباز و چهارمرد از شاگردان دانشمند حکیم زاب باغ باصفای کاخ را تـرك گفته وارد غاری شدند کـه مانند غارپیشین ساخته شده بود اما درجانب دیگر کوهسار وبسمت باختر میرفت هنوزشب‌به نیمه نرسیده بود که بیژن وهمراهان ازدهانه پائین‌غار بیرون آمده‌درجنگلی تیره‌وتار راه‌پیما شدند درحالیکه سه‌تن‌ازشاگردان زاب بااسبانی عجیب و مرموز که دارای سیم‌هاوچرخ و پرهای گوناگون بود بدنبال آنان میآمدند ویکی‌ازشاگردان کـه عنوان راهنمائی داشت پیشاپیش میرفت . این مسافران تمام شب را پیاده میرفتند و چون سپیده دمیدوهوا روشن‌شد باشادمانی خود را بکنارجنگل یافتند درحالیکه‌جلگه ورود گرگان پیش‌روی ایشان بود . بیژن از یکی‌از دنباله داران که برسه شاگرد دیگرزاب سروری، داشت پرسید :

ـ ای استاد گرامی آیا تورانیان هنوز به این جنگل نرسیده‌اند ؟!

دانشمند مزبورخندیده پاسخداد :

ـ چگونه نرسیده‌اند و حال آنکه آنان دیشب مدتی پشت‌سر ما میآمدند زیراهمهمه وصدای پای‌اسبان شمارا میشنیدندولی آنها نمیتوانستند مارا ببینند زیرا این‌تنوره که دردست من‌است (اشاره بماشین‌مزبورنمود) تنوره اکوان‌دیواست وازاین تنوره نیروئی برمیخیزدکه همچون‌دیواری جلودیدگان دشمن راپرده میکشد اگرمیخواهی بدانی اینك‌بنگرـ آنگاه دانشمندکلیدی راکه درکنار تنوره بود پیچانید وبه بیژن گفت: میخواهم این دجله ورودگرگان را نبینی. بیژن با شگفتی و حیرت هرچه برجانب

جلگه نگاه میکرد جنگل ودرخت میدید واثری ازجلگه و رودخانه پیدا نبود سپس استاد باردیگر کلیدرا پیچانید وجلگه ورودخانه نمودار گشت سالارجوان بر آن دانائی وتوانائی آفرین گفته بخاك افتاد وزمین رابوسه داده هرمزد یکتارا سپاسگزاری نمود که چنین دانشمندانی بهایرانزمین بخشیده است .

پس از آنکه سواران ایرانی از حدود بیم وخطر گذشتند و وارد خاك‌های گرگان شدند شاگردان حکیم زاب بـا بیژن وداع کـرده بـه (زاب ـ دژ) برگشتند واین زاب‌دژ همان لفظی است که در زبان عامه بتدریج(زودژ) ودردوران ما (زیدر) تلفظ میشود وقهوه‌خانه‌ی زیدر کنار جاده خراسان هماکنون مشهوراست و جای باصفائی میباشد اما البته از این قهوه‌خانه تاجای دژقدیم مسافت بسیار است وازآن جنگل‌ها وآبها هم اثری باقی نیست .

بعداز ورود به خاك‌های گرگان ومازندران بیژن میکوشید درهیچ نقطه درنگ نکند وهرچه زودتر خودرا بدربارشاهی برساند وتاهنگامی که به دماوند نزدیك شدند در هیچ کجا بدرون شهرها و قلعه‌ها نمیرفت مبادا دوچار مهمانی وتشریفات گرانمایگان وبزرگان‌آن حدود شود اما چون سالارنامبرده وهمراهانش از کوشش وجنبش دائمی سخت فرسوده وخسته شده برفتن گرمابه ویاکیزگی نیازمند بودند بنا برپیشنهاد تیرباز تصمیم گرفتند که یکشبانه‌روزدر شهردماوند بمانند وآسایشی‌حاصل کنند ازاینرو به فرماندار دماوند خبر فرستادندکه برای ورود بشهر پروانه بدهد ـ همینکـه فرماندار و بزرگان دماوند از ورود بیژن‌آگـاه گشتند گروهی بـه پیشواز وی شتافتند و سالاروهمراهان‌اورادرنهایت‌شکوه و حرمت بشهردرآوردند ـ درآن‌دم که موکب بیژن ازدروازه بشهر درون میرفت ناگهان چشمش به چهره‌ئی‌آشنا افتادکه بـا دست و سر بسوی او اشاره مینمود وچون بادقت نگریست استاد بابلی را دیدکه با جامه‌های ژنده‌وصورتی اندوهبارنگران‌اوست ـ بیژن باور نمیکردکه این شخص همان‌رامشگری‌باشد که‌دردستگاه بانومنیژه بود وبرای او پیغام گرگین‌را ازشهرطوس بباغ منیژه رسانید ازاینرو زرمهر راکـه پشت سرش اسب میراند پیش خوانده استادرا بدونموده گفت : آیاآن مردرا مـیشناسی ؟ زرمهر باشگفتی فـریاد زد : آه ! آه ! مگراین مردرا میتوان نشناخت

این همان کسیست که در آن دل‌شب بشهرطوس رفت وروز دیگر با پیغام گرگین بباغ برگشت آیا اینجا چه میکند ؟ بیژن به زرمهر فرمان داد ازموکب جداشود واستاد بابلی‌را باخود گرفته به‌ارك فرماندار بیاورد.
ساعتی بعد استاد بابلی بازرمهر به ارك حکومتی رسیدند وچون بیژن به گرمابه رفته بود دستورداد آنها نیز به‌گرمابه درآیند - وقتی استادبابلی بازرمهر لخت شده‌بدرون گرمابه رفتند بیژن را دیدند دریکی ازصفه‌های حمام کنار حوضی که آب سردچشمه در آن روان بود دیدند چند لومبك پهلوی هم جاداده‌اند ولومبك تخته‌ئی بود ازچوب نرم (چوب پنبه) که در حمام‌ها برای نشستن و خوابیدن مشتری بکارمیرفت وروی آن لنك های رنگارنك میکشیدند بیژن وتیر بازهر کدام روی یك لومبك نشسته بودند ودواستاد دلاك آنها راکیسه میکشیدند - زرمهر وضیمران بنابر اشارهٔ بیژن روی لومبك‌های خالی نشستند و آبگیر پیاپی از آخوره آب‌گرم آورده روی شانه وسروتن آنها ریخت - درآنزمان خزانه‌های آب‌گرم درنداشت ویك آخوره جلوخزینه میساختند که‌ته‌آن به خزینه سوراخ‌داشت وآب خزینه در هرسطحی بودآب آخوره نیزدرهمان سطح بود - چون کسی به‌گرمابه میرفت بایدازآخوره‌آب بردارد وخودرا بشوید وتعارف آب‌حمام ازآن‌زمان ضرب‌المثل شد زیراهمیشه کسانیکه سن‌شان کمتربود ازآخوره آب‌برداشته بشانه‌های بزرگتران میریختند - گرمابه‌های ایران تااول عهد قاجاریه بهمان صورت بـود امادرصدو پنجاه سال‌اخیر بحکم برخی ازمدعیان روحانیت‌درهای خزانه‌ها باز شد ومردم بدرون آب‌گرم رفته موجب کثافت آب وتولید امراض برای خود و عموم گشتند - هنوز دربسیاری ازشهرهای افغانستان وپنجاب خزانه‌ها درندارد و برسم قدیم باید ازآخوره‌آب برداشته خودرا بشویند.
باری ، همینکه بیژن ازاحوال ضیمران وچگونگی آمدنش به‌دماوند پرسید بیچاره مردبابلی بی‌اختیار بنای گریه راگذارد وسیل‌اشك ازدیده فروریخته گفت :
- ای سالارگرامی ، ازمن چه میپرسی که سرمایه‌ی زندگانی و نیکبختی خودرا در راه خدمتگزاری بیانویم وبشما ازکف دادم - بیژن سراسیمه شده پرسید: چه‌میگوئی؟! حرف بزن وداستانت رابگوی وازدیباچه گفتن وشاخ‌وبرك ساختن دست بردارکه مرادل میطپد و باید بدانم که

بر تو چه گذشته است؟

ضیمران چنین داستان نمود :

ـ هنگامیکه شما بدینسوی روانه شدید بانو منیژه کسانی را فرستاد تا هر خبری در دربار هست بدو گزارش دهند و فرستادگان پیاپی از خبرهای آنجا میفرستادند تا فردای روزیکه شما روانه گشتید شامگاهان گزارش رسید که افراسیاب به برادر خود گرسیوز فرمان داده است سالار بیژن و همراهانش را هر کجا باشند زنده یا مرده بدست آورد . چون این خبر رسید خداوندگارم سخت پریشان شد و مرا پیش خوانده انگشتری خویش را که هر کس آنرا به سربازان تورانی نشان دهد همگان گوش بفرمان او میشدند بمن سپرده فرمود تو باید براه پارتیا نروی زیرا هر بیم و خطری که هست از خاك پارتیا بدانسوتر خواهد بود از اینرو براه سبزوار میروی که ناگزیر در آن سرزمین ها سالار بیژن دوچار سواران عمو م گرسیوز خواهد شد . تو باید هشیار باشی و بدانی که هرگاه بیژن بدست گرسیوز خودش افتاده باشد این انگشتری در آنجا سودی نخواهد داشت بلکه زیان میرساند اما هرگاه سواران و افسران گرسیوز باشند تو این نگین را نشان میدهی و بیژن و همراهانش را از چنك آنان رها نیده خود نیز با آنان رفته از حدود خطر خویش را میرهانید ـ من که پایان کار را در آن دم از پیش دیده میدانستم که دیگر من نخواهم توانست بخاك خراسان برگردم بخداوندگار گفتم: پس دستوری فرمای تا دوشیزه لالا را باخود همراه ببرم زیرا اگر نگهبانان و پاسبانان زنی همراه من ببینند گمان بد درباره ام نبرده هردم جلوم را نمیگیرند و بهتان دزدی و راهزنی بمن نخواهد چسبید ـ خداوندگار مهربانم قاه قاه خندیده فرمود :

ـ باکی نیست ما دوشیزه لالا را بتو بخشیدیم اورا هم با خود ببر امید است که چون سالار بیژن روزی بتواند بدیدار من آید شما هردو همدم من نیز در رکابش باشید .

سخن کوتاه کنم من و لالا براشتر بادی که زین دوپشته دارد نشسته آغاز شب از باغ بیرون تاخته تا فردا نیمروز خودرا بخاك سبزوار رسانیدیم وچون هوا گرم و ما خسته شده بودیم درکاروانسرائی فرود آمدیم اما هنوز به دهلیز کاروانسرا پا ننهاده بودیم که یکدسته تورانی گرد ما را گرفتند و مردی که سر و رویش در ترك فولادین پوشانیده شده بود پیشاپیش آنان

بود واودستش راروی شانهٔ من نهاده گفت :
ـ استادضیمران ، اوغور باشد کجامیروی ؟ من بی آنکه ویرابشناسم گفتم : شمارا نیزاوغور باشد واخترفروشکوه راهنمای شما باد من به سبزوارمیروم ـ مرد پرسید: مگر خدمت بانومنیژه راترك گفته ئی ؟ گفتم: هرگز ! گفت :
ـ پس بفرمان اورهسپار شده ئی ؟ گفتم : آری پرسید: این دخترك راکجا میبری ؟ من ندانستم چه پاسخ دهم گفتم: این دوشیزه از کنیزان خداوندگارمنیژه است وبخدمت عم گرامش سالاربزرك گرسیوز فرستاده است گویا نامه و پیامی دارد . آن مرد راسخن من سخت خوش آمد وقاه قاه خندیده گفت : مهربانی برادرزاده ی من پایدارباد و یزدانش پاداش بخشد ماهم اکنون درپی کاری میرویم که ناگزیر باید چالاکی و شتاب بکاربریم شمارا بشهرسبزوار میفرستم که درکاخ من باشید تابیایم وبنگرم که بانوی گرامی برادرزاده ام چه خواسته وبه چه چیز فرمان داده تا کامش برآورم ـ مردی که این سخنان را گفت از نزد من قدمی دورتررفته اسبی را که دست جلودارش بود سوارشده وروبه افسری که دنبالش میرفت نموده گفت: توباچهار سوار همراه استاد ضیمران و این خاتون به کاخ ما رفته اینان رابفرمانده ونگهبانان کاخ میسپاری که مهمانداری کند وخودبا شتاب بدنبال مامی آئی .
درآنهنگام تازه من پی بردم که باید این مرد گرسیوز برادرافراسیاب باشد وتارفتم چیزی بگویم اوهی براسب زده ازکاروانسرا دورشدناچار ما باآن افسروچهارسوار بشهرسبزوار رفته درکاخ گرسیوز فرودآمدیم ومن پیوسته می اندیشیدم که چگونه ازاین بند خودرا برهانم تاشب رسید ومن که درهرسوی کاخ وباغ وسراها قدم میزدم ونزد خود نقشه میریختم ناگهان دوسواررا دیدم که باتاخت ازدرگاه بزرك کاخ بدرون آمدند و چون نزدیك من رسیدند هردو پیاده شدند واز من پرسیدند: فرمانده نگهبانان کجاست ؟ ازآنجا که دل من ازدیدارآنها بلرزه درآمده بود با خود گفتم: آمدن این سواران شاید بکارما بستگی داشته باشد ازاینرو پاسخ دادم: هم اکنون فرمانده خودش اینجا می آید اما شما بگوئید از نزد خداوندگارکی روانه شده اید که چنین دیروقت اینجا رسیده اید؟! سواران درتاریکی درست مرا نمی دیدند ویکی ازآنها بگمان آنکه من نیزازافسران

کاخ هستم گفت :

-امروز که مادر رکاب خداوندگار شهزاده گرسیوز میراندیم پیکی ازدربار رسید ونمیدانم چه چیزهائی به‌خداوندگار گفت اما همین اندازه دانستم که گویا یکی از بندگان شهزاده منیژه کنیزی را باخود یار کرده از باغ گریخته است ومیبایدآن هردو دستگیرشوند ازشگفتی‌های‌روزگار اینست که آن هردو گریزپا درراه دوچار ما شدند وخداوندگار آنان را بنوکران خودسپرد که درهمین‌کاخ مهمان باشند اینك فرمان داده است هردوبازداشت وبشهرطوس فرستاده‌شوند - سخنان این‌پیك گوئی آسمان را برسرمن فرودآورد وبیدرنك گفتم: اگرچنین است همینجا باش تا من باشتاب رفته‌فرمانده نگهبانان رایافته نزدتو بیاورم که‌همین‌دم آن دو نابکار را دست‌بسته روانه کنند - این بگفتم وسراسیمه بسوی شترخوانی رفتم که اشتربادی مراآنجابخوراك بسته بودند ازبدبختی‌شترخوان گرسیوزپهلوی اسطبل اسبان ساخته شده بود وحال آنکه شترخوان باید دور از اسطبل باشد تا اسب‌ها که از بوی‌گند شتر گریزانند دررنج نباشند وبادبوی شتر را به‌اسطبل‌نبرد سخن کوتاه کنم همینکه خواستم ازدرگاه اسطبل بسوی شترخوان بگذرم یکی‌ازآخورمهتران پرگوی‌پرآز،بدنبال من‌افتاد ودر آندم که دل من چون‌دیك میجوشید آن هرزه درای پتیاره میگفت: ای استاد بدانکه‌هرچند من‌مهتراسب‌هایم‌اما شترنازنین‌تورا همچون‌فرزندانم دوست‌گرفتم وپیوسته آنرا تروخشك میکنم وهردم ازاسطبل به‌شترخوان رفته برایش نواله میبرم وچنین وچنان میکنم باری ، چون دیدم آن‌نابکار دست بردارنیست مشتی‌خاکه زرکه درکیسه داشتم بکفش ریخته گریبانم را رها ساخته بشترخوان رفتم وبراشتر پریده‌ازهمراه‌گرفتن یگانه‌مایه‌ی امید وزندگانی‌خود چشم پوشیدم‌ولالای بینوا را درچنك دشمن رها کرده گریختم وچون اندکی ازسبزوار دورشدم پنداشتی جهان درچشمم پراز ماروافعی‌شده واهریمنان ودیوان درآن‌تاریکی‌ازچهارسمت مرامیکوبند و شکنجه میدهند بی پروا میراندم وباز بیخردانه مهار شتررا پیچانیده بسوی سبزوار برمیگشتم تامگر خودرا به لالای نازنین برسانم اما باز هوشم بسرمی‌آمد وآشکارا میدیدم که‌دردست‌تورانیان گرفتارم وباتازیانه وغلاف شمشیر به‌پشتم کوفته پیاده بشهرطوسم میرانندازاینرو باز،روبراه گرگان‌مینهادم وتابامدادکارمن همین رفتن وبازگشتن‌بود. همینکه آفتاب

ازکوهساران خاورسر برزد من خودرا در نزدیکی قلعه‌ی الهاك دیو یافتم واندوهناك شدم که چرا در تاریکی شب از آن مرزوبوم هراس انگیز رد نشده‌ام ودرهمین آه وافسوس بودم که ناگاه دومرد راهزن از پشت‌سنگی بیرون جسته مهار شترم راگرفتند وتا بخود بجنبم مرا پیاده کرده لختم کردند من‌آغاز گریه‌وزاری نموده گفتم: ای‌برادران هرچه از من گرفتید شما را روا باشد اما هرگاه بسخنم گوش فرادارید سه‌برابر این اشترواین رخت و توشه بشما میرسانم وبه هرمزد یکتا سوگند میخورم که راست میگویم . راهزنان چون‌ازلهجه وچهره وسبك گفتارم‌دانستند که دروغ گو نیستم مرابرداشته به‌غاری بردند که درآن نزدیکی آرامگاه ایشان بودو من سرگذشت خودرا ازسرتابن بدرستی برای آنان گفتم ودیدم هردوتن را دل برمن سوخت درآنهنگام یکی که از دیگری کلانتر بود بهمکارش گفت: گمان‌دارم یزدان برای ما دادرسی فرستاده باشد ودورنیست که با میانجیگری و یاری این‌مرد برادران ما اززندان الهاك دیو رهائی یابند زیرا شاید بتواند ازخداوندان وبزرگان سفارشنامه‌ئی به الهاك دیو در باره‌ی ما بگیرد وکارها بکام ماگردد؛ من گفتم :

ـ البته بیگمان چنین است وهرخدمتی ازاینگونه که گفتید از دست من برمی آید .

باری پس‌ازگفتگوی‌بسیار باآن دومرد پیمان نهادم که مرا بااشتر خودم ازراه گرگان به موکب شما برسانند وپاداش آنها یك کیسه قرص نقره باشد ونیزاشترورخت‌هایم را بها بگیرند وپس بدهند ـ راهزنان آنروزرا درغارگذرانیدندمبادا تورانیان بجستجوی من دربیابانهاپراکنده باشند وچون شب برسردست درآمد دواشتربادی ازخود با اشترمن همراه ساخته روانه شدیم وچون از نزدیکی قلعه الهاك دیو میگذشتیم مرا بیاد آمد که درزمان کودکی مادرم دوافسون بمن‌آموخت یکی‌ازآنها این‌بود که هرگاه به‌آئین خود گفته شود هر بندی وهردری گشوده میگردد زیرا مادرم که خدایانش بیامرزند مانند بیشترزنان بابلی افسون وجادو رانیك میدانست ـ همینکه آنرا بیادآوردم ازراهزنان پرسیدم: آیا زندانیان شما درکجاهستند؛ گفتند دربرجی که بیرون‌قلعه میباشد وهیچکس‌هم درآنجا نگاهبانی نمیکند اما مردم میگویندآن برج طلسم است وبدرون رفتن یا بیرون شدن ازآن برج جزبراهی که الهاك دیو وگماشتگان راز دارش

بلد هستند دشوار است .

دراینهنگام تیر بازعیار بمیان گفتارضیمران دو یده گفت :

- بیگمان تورا خودخواهی گـریبانگیر شده خواستی باالهاك دیو همسر وهمتاشوی ؟!

ضیمران بااندوه وپشیمانی اظهارداشت :

ـ آری ، بخدایان سوگند ، درست وراست گفتی ، من باخودگفتم جای آنست که دراینجا افسون را بیازمایم وهرگاه کامیاب شدم باردیگر باز به سبزوار برگردم ولالای نازنین را بانیروی افسون ازچنگ تورانیان برهانم وبااین اندیشه تایکصدگام به برج نزدیك رفته افسون رابکار بردم که ناگهان ازدور صدای غلطیدن پاشنه‌های درآهنین بـرج را شنیدم و آواز مردی چند بگوش رسید که پیدا بود یکدیگررا برای بیرون آمدن ازبرج صدا میکنندوچون راهزنان آن آوازهارا شنیدند باشور وشادمانی فریاد زدند این صدای برادران خودمان است وباشتاب پیش‌تررانندند من نیز باآنها همراهی نمودم اماهنوز به‌پنجاه قدمی برج نرسیده بودم که همهمه وآشوبی برخاست وگوئی جرس‌ها وناقوس‌های جهان یکجانواخته شده سپس چنان مینمود که کوهی بزرك فروریخت وکاخی بلند واژگون گشت ودریکدم آنهمه گورگور وطراق‌طراق پایان یافت ومن که دانستم هم اکنون درطلسم افتاده یاخواهم افتاد ودیگر راه گریز نخواهم داشت افسون دوم‌را بیادآوردم که مادرم بمن آموخت وسفارش کرد جزهنگام خطر وزمانی که بیم‌جان باشدآنـرا بکارنبرم که زیان بزرك میرساند و دستورآن چنین‌است که باید چشم برهم‌نهاد وهم دردل وهم به‌زبان‌آورد «که میخواهم ازاینجا به فلان‌جای برسم» مادرم پی‌درپی بمن میسپرد که مبادا سخنی غلط بگوئی که به‌بهای جانت تمام میشود امامن درآنهنگام ازبیم طلسم وازبیم آنـکه بچنك الهاك دیوافتم واو کـه خواهد دانست سرمایه‌ی آشوب وگشودن درها و بندها من بوده‌ام بدلخواه خود سزایم را بدهد .

باخوداندیشیدم که همدان را نیت کنم زیرا درآنجا میتوانم گزارش کار سالار بیژن را بدربار شهریار برسانم اما ازسراسیمگی و پریشانی نام همدان را فراموش کرده بودم و تنها لغت نهاوند بیادم آمد که گفتم بدنیست بپایتخت نزدیك است ازاینرو دیده برهم نهاده افسون را

بکاربرده برزبان‌چنین گذرانیدم :
« ای نیروی این افسون شاه تنگلی مرابه دماوند برسان! »
نمیدانم چه‌شد که بجای نهاوند دماوند برزبانم آمد ـ بدتر از این آنکه مادرم سپرده بود مبادا راههای دور را نیت کنی کـه رنج و آسیب فراوان بتو میرسد .
خدایان بهل ومردوخ ویرا بیامرزند که هرچه گفت راست گفت . همینکه نیت کردم ودومین بخش افسون را خواندم ناگاه دیدم گردبادی مرا ازپشت شتر بهوا برداشت وچنان تندوسخت بود که چشمانم را رویهم فشرده هردوگوش را بدست پوشانیدم اما وزش باد چنان سرد و دشوار بود که گفتی هم‌اکنون جزتنی افسرده ویخ‌زده ازمن بجا نمی‌ماند اما در گیراگیر پیکاری که میان مرك با زندگانی من درکار بود خودرا روی زمین یافتم و بیچاره وار بخاك درغلطیده بیهوش شدم . بامدادان هنگام برآمدن آفتاب چشم گشوده گروهی‌مردم رابرسرخود دیدم وچون‌برخاستم وپرسیدم که اینجا کجاست مردم باشگفتی گفتند:چگونه نمیدانی که اینجا دماوندناست.منکه درست نگریستم‌دانستم که پشت دروازه ، سرپل‌نزدیك خندق بزمین فرودآمده‌ام و درحالیکه بکارخرد میاندیشیدم و سرگردان میگشتم ودیك چکنم وچه‌نکنم را براجاق دل‌آتشین خود بار کرده بودم ناگهان دیدم در مردم سروصدائی هست وگروهی ازشهر سواره بیرون میروندواز گفتگوی مردم نام بیژن وموکب بیژن را شنیدم وچون‌پرسیدم دانستم که درست شنیده‌ام سپاس یزدان راکه بکام دل رسیدم .
بیژن از این داستان سخت به حیرت افتاد و چون دیدگان ضیمران بابلی پیوسته اشك ریز بود وآه های سوزان پیاپی از سینه‌اش برمیآمد بیژن را دل بروی بسوخت وروی به‌تیر بازعیار نموده گفت :
ـ استادکاردان ماا کنون‌درکاراین دوست گرامی که در راه خدمت وبرای رهائی ما ازچنگال‌دشمن، همدم نازنینش را ازدست داده است چه میتوانی کرد؟! آیا برای یاری‌وکمك کاری او تدبیری بکارمیتوان‌برد؟! تیرباز پاسخداد :
ـ بجان سالار مهربان سوگند که همین‌دم بکاراو میاندیشیدم اگر راستش رابخواهی دراین سفرمن شکرددی (شاهکرد) نزده‌ام ودستبردی بکار نیاورده‌ام که سزاوار نام ونشان عیاران دربار شهریار باشد هرگاه

اکنون تودستوری دهی ورخصت فرمائی ازهمین‌جا من‌رکاب عزیزت را ترک گفته بدنبال دلبردلفریب استاد بابلی خواهم‌شتافت واگرآن گمشده نازنین را بدست آوردم ودل‌ودماغی داشتم شایدسری‌هم به‌الهاك دیوزده اورا ناگزیرسازم که آن جوانمرداں راهزن‌را از زندان خود رها سازد و آنان‌را که گمان میبرم‌مردانی باشند سزاوارمیدان‌پیکار،همگروه بخدمتت خواهم‌آورد تادرجرگه دلاوران لشکر وبژه سالار درعرصه‌کارزار خود نمائی کنند . بیژن بمیان سخن تیرباز دویده گفت :

ـ راست میگوئی‌دریغ است که چنان مردانی ازتنگدستی‌و بینوائی دزد وراهزن شوند وبرای کشورخویش جان‌سپاری ننمایند .

بنابراین قرارداد بعدازآنکه یاران ازگرمابه بیرون رفتند تیرباز دست بیژن را بوسیده ازمو کب وی جداگشت وروزدیگرسالار نامبرده باسواران خود ضیمران رانیز همراه گرفته بجانب همدان‌شتافت.



بند ششم ـ در بارگاه منوچهر

هنگامیکه بیژن به شهر همدان نزدیك شدخبر یافت که پادشاه منوچهر بعداز برافکندن فتنه و آشوب سکاهای تورانی و پس از اطمینان از امنیت کشور باردیگر باهمه بزرگان وسرداران ولشکریان ایرانی از پایتخت بجانب عراق تاخته‌ا کنون در نزدیکی نینوا بـا آشوریان مشغول جنك و پیکار است .

با آنکه بیژن مدتی دراز بود که ازخاندان‌خود خبری نداشت‌ودیدار خویشاوندان ودوستان را درپایتخت آرزومند بود. همینکه خبرجنك پادشاه را باپیکانگان آشوری شنید از مردانگی دوردید کـه بزرگان کشور و همکاران و گروه دلاوران ایرانی درمیدان جنك بزحمت ورنج باشند واو بخانمان خویش‌رفته بر بستر آسایش تکیه زند هرچند که این آسایش‌روزی یاشبی بیش نباشد ازاینرو راه خودرا برگردانیده ازجاده نهاوند بسوی کردستان شتافت واز کوهستان میان بانه وبوکان گذشته واردخاك آشور شد . بیژن درنخستین شبی که بمرز وبوم آشور رسید شنید کـه یکی از لشکرهای دشمن که تازه بسیج کرده‌اند در یکفرسنگی دهکده‌ئی که او اتراق کرده است لشکرگاه دارند بنابراین بیژن احتیاط را ازدست‌نداده باسوارانی که همراه داشت خودرا بدامنه کوهسار کشید وشب‌را در جنگل گذرانید چون صبح شد بیژن ازپشت درختان بلوط بتماشای جنبش‌اردوی آشوریان پرداخت ومشاهده کرد که سربازان این لشکر از جنس ارمنی وطوایف خالدی هستند که بدسته‌های صدنفری قسمت شده‌اند و باکمال تعجب میدید که برهردسته صدنفری پنج‌تن سرباز آشوری فرماندهی دارد سربازان نوکار پیاده میروند و آشوریان برگردونه های تیغه‌دار آهنین سوارند که‌رکاب‌ها ودیوارهای‌آن باخارهای بلند نوك‌تیز پوشانیده‌شده است ـ سربازان‌آشوری نیززیرفرمان سرهنگان و افسرانی بودند که

پیاپی ازهرجانب برسر گردونه‌ها تاخته باتازیانه برسر سربازان گردونه سوار میزدند تاآنان زیردستان خودرا به تند رفتن مجبور کنند سربازان آشوری نیزعرابه های جان ستان خود را بمیان دسته مابین خود دوانیده بانوك نیزه وتازیانه‌های سیمین ازیکجانب وبا تیغه‌ها وخارهای گردونه ازجانب دیگر سربازان بینوا را مجروح وزخمی میسازند وهرگاه یکی ازآنها برای بستن زخم‌خود دمی درنك میکند زخم دیگرمیخورد .

بیژن به ضیمران گفت :

ـ این آشوریان‌خونخوارستمگر آیامیخواهندبادست همین‌سربازان ستمکش دلشکسته شاه منوچهر و سپاه ایران را در میدان جنك از پا درآورند .

ضیمران پاسخداد :

ـ به؟..اکنون‌اینکه میبینی نهایت مهربانی ونوازشی‌است‌که مردم آشوری بازیردستان خود میکنند بروببین با بردگان واسیران جنگی‌چه سلوکی روا میدارندکه اگریکی ازآنچه که این بیدادگران درنده‌خوی بامردم بیگانه‌روامیدارند به‌چشم ببینی راستی‌که ازنام ونشان‌آشوروحتی اززنان زیبای ایشان بیزارخواهیدگشت .

بیژن پرسید:مگرزنان آشوری زیبا هستند؟

ضیمران گفت :

ـ آری زیبا .... وبسیارزیبا زیرا قرنها میگذردکه‌آشوریان به کشورهای دورونزدیك‌که خود تاخته مردان‌آن ملت هارابه‌اسیری‌آورده درکارهای طاقت فرسا بکارمیگمارند تاآرام‌آرام ازگرسنگی و رنج و تعب نـابود شوند وهرچه زن‌زیبا درآن سرزمین‌ها بدستشان میافتد به بردگی گرفته درکاخ‌های بهشت آسای خـود سرمایه عشرت و لذت قرار میدهند وازآن پریچهرگان ناگزیر فرزندانی زیبا و دلفریب ودخترانی ماه‌پیکر بوجود آمده‌اندکه اکنون نژاد نوین آشورهمان زیبا رویانند

بیژن ازضیمران‌پرسید: آیا پادشاه‌آشوربامردم بابل‌چگونه رفتارمیکنند؟! به‌گمانم میرسدکه‌آشوریها بااهل بابل چون نژاد وزبانشان بهم‌نزدیك است خوش رفتارباشند.ضیمران پاسخداد :

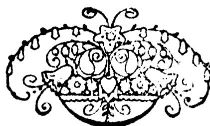
ـ عجب میگوئی مگر گرك درنده یاکژدم کور خویش و بیگانه میشناسد؟! امیدوارم‌آن‌روزنزدیك باشدکه بشهرنینوا واردشوی‌وبرسردر کاخ پادشاه‌آشور این خودستائی وحشیانه را بخوانی ..

(من خاك ايلام «خوزستان» رااز مردوزن تهی ساختم وتنهاماران وموران را رخصت دادم که درآنجا سکنی گزینند من خدایان بابل را به نینوا آوردم ومردم بابل را از روان وتوان بی بهره گردانیدم تا دیگر گستاخی نورزند ودر برابرفرمان من سرکشی ننمایند .)

آری آشوریان کتابخانه‌های بابل‌را زیرطاقهایش که‌واژگون‌ساختند مدفون‌گردانیدند تاهرگز بابلی بدانش وبینش خودرا نستاید وسرافرازی ننماید .

دراثنای گفتگوی بیژن باضیمران اردوی آشوری آرام آرام ازآن نقطه دورگردید وبیژن از دامنه های کوهسار بجانب اردوگاه ایرانیان شتافت .

هنگامیکه‌خبر نزدیکی‌موکب بیژن به لشکرگاه شاه منوچهررسید بزرگان ایرانی به پیشواز وی‌تاختند وپدرش گیوونیاکش گودرز تاکنار اردو ازسالارجوان استقبال نمودند بیژن یکسر بخرگاه شاه‌منوچهر رفته دربرابروی نماز برده بخاك افتاد وپادشاه مهربان‌آن دلاور جوان رانزد خود خوانده پیشانیش‌را بوسه‌داد وخدماتش راستود سپس فرماندهی پیش تازان‌سپاه ایران را بدو واگذارکرد وچون بیژن‌گزارش دادکه‌لشکری نوکارازارمنی وخالدی به‌کمك‌آشوریان میآیند پادشاه ویرا به‌جلوگیری لشکرمزبور گماشت .



بند هفتم ـ اتحاد مصر و لیدیه

هنگامیکه بیژن برای تاختن بر سر لشکر ارمنی و خالدی خود را آماده میساخت اورا خبر کردند که بزرگان سپاه درخرگاه پادشاه گرد آمده راجع به مطلب مهمی انجمن کردند و بیژن نیز باید درانجمن حضور یابد ، وقتی بیژن بهخرگاه رفت ازافسران ونگهبانان درراهرو شادروان شنید که دوفرستاده یعنی دوسفیر ازدو کشورمصرولودیه وارد شدهاند و اکنون درون خرگاه میباشند کشور لودیه همان است که اروپائیان آنرا لیدیه میخوانند ودرآنزمان ازدولتهای معظم گیتی بشمار میرفت .

بیژن بهخرگاه درونشد ودرصف سالاران جوان بر کرسی نشست درآندوره هنوز آئین حضور پادشاه طبق مقررات زمان هخامنشی در کار نبود ودرانجمنهای رسمی حاضران بحضورشاه مینشستند و شاه درصدر انجمن قرارمیگرفت وهمه کس آزادانه آرای خودرا بیان مینمودند بیژن که به انجمن رسید سفیرمصر نطق میکرد وپیام پادشاه خودرا شرحمیداد کهخلاصه آن این بود که هرچند دولت مصر ازرفتارخشونتآمیز آشوریان هیچگاه دلخوشی نداشته است اما بهرحال اینراهم مصلحت نمیداند که دولت نامبرده درنقشهی جغرافیای گیتی بینشان وبینام گردد زیرا بقای موازنهیسیاسی ودوام صلح عمومیچنین اقتضادارد که دولت آشور برجای باشد ودراینزمینه دولت لودیه نیزهمینگونه میاندیشد وپادشاه لودیها بزبان سفیرخود پیغامهائیفرستاده که تمامیآنها بـا موافقت دولت مصر تنظیم یافته ومیباید پادشاه وبزرگان کشور ماد نکاتآن پیام را درنظر گرفته بدانند که شهریارمصرنیز پشتیبانآنست .

پساز بیانات سفیرمصر، سفیرلودیه برپا خواسته چنین گفت :

ـ پادشاه کیوان دستگاه من،در شگفتی و حیرت است که چگونه شهریارمادبایکمشت رعایای بابلیوباحکمران بابل خودرا متفق ومتحد قرارداده وحالآنکه مدتهای درازمیگذرد که شهربابل وتمامی سرزمین

کلده بطوررسمی وعادی جزء خاك‌ها و کشورهای تابع آشور درآمده و مردمان کلدانی بارغبت وخشنودی ازپادشاه آشور فرمانبری نموده‌اند و همچنین تمامی سرزمین‌هائی که ازقدیم خود را به بابل وابسته میدانستند وابسته ومطیع آشور گردیده باج وخراج وسرباز به نینوا میفرستند اکنون هرگاه یکنفر حکمران بابل نسبت به خداوندگار مشروع و قانونی خرد سرکشی آغازیده طغیان نموده باشد البته سزاوار شان ومقام پادشاه ماد نیست که ازیاغی مزبور پشتی بانی نماید وحتی وی‌را متفق ومتحد خود قراردهد - پادشاه وخداوند نیرومندمن اعلام میدارد که اگرمابین ماد و آشور اختلافی پدید آمده بهتر است که باداوری ومیانجیگری دودولت لودیه ومصر آن اختلاف پایان یابد ودو پادشاه بزرك تعهد مینمایند بر پادشاه‌آشور این مطلب‌را بقبولانند که ازاین زمان ببعد درکارهای‌داخلی ماد مداخله نکند وآشوراز ماد باج وساو نخواهد وکشورماد را مستقل بشناسد ودودولت آشور وماد ، درهمسایگی یکدیگر بامهربانی و وداد بگذرانندو نیزمن‌وهمکارمصری‌من ناگزیرهستیم‌این نکته‌را آشکارا بگوئیم که هرگاه پادشاه بزرگوارماد این پیشنهاد دوستانه را نپذیرد دودولت لودیه ومصراز فرستادن سپاهیان‌خود به کمك‌آشور دریغ نخواهند ورزید والبته عواقب‌آن حال راکه امیداست روی ندهد خدایان میدانند که چه خواهد بود !

هنگامیکه سفیر لودیه سخن میگفت رنك و روی پادشاه منوچهر بسرخی گرائیده آثارخشم وغضب‌درچهره‌ی زیبا ومهربانش نمودار شد و همچنین بسیاری ازسرداران وبزرگان ایرانی درجای خود بیخودانه‌تکان میخوردند ودست‌ها را بقبضه‌ی شمشیر برده بودند.

همینکه پیغام‌گزاریهای‌هردوسفیر پایان یافت، شاه‌منوچهر اشاره به سپهبد نریمان نمود واوچنین گفت :

- سپاس هرمزد بزرك یکتاراکه به مردم ایرانزمین نیرو بخشیده است ودلیری باخرد ودانش تاهیچگاه ازراه داد برنگردیم و بـه بیداد نگرویم اما افسوس ودریغ که دوپادشاه ازدوکشور نامور اینچنین پیامی بفرستند که باسخن کودکان وبرنایان جورآید وازآزمودگی وآئین دور باشد وماا کنون‌چاره نداریم‌جزآنکه گفتارجوانان را بزبان جوانان‌پاسخ دهیم واز سنخ آنچه که شنیدیم سخن گوئیم اینست که از فرزند خودمان

بیژن هنرمند که برناترین مرد این انجمن است درخواست میکنیم پاسخ این پیغامها بگوید وهرچه او گوید خداوند شهریار ایران و مردم ایران را پسندیده است .

شاه منوچهر بازه ! زه ! و به ! به ! آفرین !... گفتار سپهبد را پشتیبانی نمود و بیژن بپای خاسته چنین گفت :

ـ خوشا مردمی که همواره دادجویند و بیداد نگویند . هرچند مرا روز چندان نپائیده اما از پیران و کهن سالان شنیده‌ام که میگویند آشوریان با مردم جهان جز به نابکاری وستم ودرندگی و آزار بیگناهان و کشتار بردگان راه وروشی نداشته و ندارند و اینرا هم شنیده‌ام که میگویند شاه مصر وشاه لودیه از بردن نام آشور بیزار بوده‌اند واین گفته‌ی شاه لودیه زبانزد همگان است که چندی پیش فرموده است :

(ای کاش درجهای شوری زاید مگر آشور گرگ خوی دیگر نپاید !)

اینك باید دانست چه‌چیز تازه پدیدآمده است که جای آن همه بدبینی و بیزاریرا اینهمه مهربانی و یاری گرفته است ؟ ما که چیزی تازه نمیبینیم جز آنکه رشك و ناتوان دیدی پادشاهان را درپس پرده مینگریم و چون چنین است ما آشکار میگوئیم که خداوند پادشاه سپهرجاه ایران اکنون با مردم سراسرایران هم‌آهنك و یکدل بنابودی بنیاد ستمکاران کمر بربسته وتاکنون عروس کامیابیرا در آغوش نیرومندی در آورده‌اندگو آنکه‌مصر رااز این کامستانی خوش نیاید ولودیه زا آه واندوه فزاید.امااینکه‌سپاهیان آن کشور بکمك نینوا خواهند رسید چه خوشتر ازاین زیرا که مرد شکار ازفراوانی کبك و کبوتر دلشاد میگردد وباز بلند پرواز از آوای زاغ و زغن لقمه‌ی خودرا هرگز نبازد اینك این‌ما واین‌میدان نبرد تااورمزد یکتا کرا خواهد وازپس پرده چه رونماید !

سخنان بیژن بافریاد زهان‌زه !.. آفرین !.. ازطرف حاضران انجمن استقبال شد ودرپایان (حکیم)جاماسب وزیر درباره‌ی کلدانیان گفت :

ـ جهانیان گواهند که کشور کلده کهن ترین پادشاهی گیتی بوده است و شهر بابل زایشگاه دانشهای برپا شناخته شده ، تنها فریب و نیرنك آشوریان توانست آن پادشاهی را تباه سازد ومردم دانشمند بابل را بنده و برده گرداند چنانچه شهرزیبا و بزرك بابل که بنام (عروس‌شهر های جهان) نامیده میشد درچنگال ستمکاری و بیداد آشوریان بروزی بس

زار و فکار افتاده است تا این زمان که مردی از نژاد بلند و از خاندانهای کهن بنام (نیوبولاس‌سار) با پشتیبانی مردم کلده وهم‌آهنگی کاهنان و دانشمندان بابل برای آزادی میهن و آبادی کشور نیاکان و سربلندی ملت خویش کمر بر بست و خداوندمنوچهرشاه که ملت کلدانی را همرای و همراه او دید دست نوازش و یاری بسویش گسترد و ایرانیان همگی این کار را پسندیده آفرین گفتند زیرا هم‌او وهم مردم بابل‌را سزاوار یاری و یاوری می‌دانند .

اکنون جای شگفتی وافسوس است که پادشاهان دانا و بینای مصر ولودیه بجای دستگیری و یاوری مردم کلده ایرانیان را سرزنش میدهند که چرا ازستمکاری آشور جلوگیری نموده‌اند .

من بنام خداوند منوچهرشاه جهاندارخود ازفرستادگان مصر ولودیه درخواست میکنم بفرمانروایان خود بگوئید که پادشاه ماد باپشتیبانی و هم‌آهنگی مردم ماد برای از بن کندن بیخ بیداد آشور برخاسته‌اند و از هیچکس وهیچ چیز که در این راه پیش روی ایشان برخیزد باك نداشته شمشیر را باتیغ کین و نیزه را با نیزه ومشت را بمشت پاسخ خواهندداد !...

باردیگر حاضران انجمن فریاد آفرین بلند کردند وشاه منوچهر دوسفیر بیگانه راهماندم رخصت داد که بکشورهای خود بازگردند .



بند هشتم - دشمنی دجله با آشور

شب به نیمه رسیده بود که بیژن لشکر خود را آماده ساخته بقصد شبیخون زدن و نابود کردن نیروهای کمکی آشوریان که ازراه کاپادوکیه به نزدیکی‌های نینوا وموصل وارد شده بودند میخواست روانه شود(۱) درآنحال بیاد استاد بابلی افتاده از پرستاران خرگاه فرماندهی جویای ضیمران شد یکی ازدربانان پیش آمده خبرداد که بامداد امروزهنگامیکه بیژن به انجمن سرداران رفته بود ضیمران ازاردو بیرون رفت ومخصوصا سفارش نمود سالار بیژن چشم براه اوباشد وتااستاد برنگردد بقصدهجوم برسرلشکریان دشمن حرکت نکند - بیژن ازآن پیغام درشگفتی ماندانما بهرصورت چون ضیمران یادگار یاردلدار وفرستاده‌ی منیژه بانوبود از بن دل بیژن و برا دوست میداشت ورعایت مینمود ازاینرو در اندیشه فرو رفت که چه باید کرد اما پیش‌ازآنکه برای ماندن یارفتن تصمیمی بگیرد صدای پاسبانان اردو شنیده شد که فریاد میزدند :

« کیستی ؟ » وپاسخ آرام طرف بگوش نمیرسید ولی بار دیگر پاسبانان نزدیکترو نزدیکتر همین صداوهمین پرسش‌را مینمودندو پیدابود که پاسبانان پست بهپست تازه رسیده‌ئی‌را تحویل یکدیگرمیدهند و بیژن که جلوخرگاه قدم میزد ومنتظرشناسائی تازه‌وارد بود لختی نگذشت در تاریکی شکل‌واندام‌ضیمران رادروسط دوپاسبان تشخیص‌داد وضیمران پس‌از درودی که ازدورتقدیم نمود از بیژن خواهش کرد براو منت نهاده دمی بدرون خرگاه رود تاضیمران بتواند نفسی تازه کند.

---

(۱) کاپادوکیه همان ولایتی است که در عهداسلام نام دیاربکر و جزیره نامیده شده ومابین فرات شمالی‌ودجله‌شمالی واقع و همیشه جزء ایران بوده حال دست ترکیه است .

بیژن که دانست استاد بابلی خبر مهمی دارد بازوی اورا گرفته بدرون خرگاه رفتند و آنجا ضیمران گفت :

ـ سالار ناز نینم گویا خدایان بابل و یژه مردوخ بزرك و توانا میخواهد دیدار تورا باخداوندگار بانوی گرامی من نزدیك و آسان گرداند زیرا کار نینوا بپایان آمد .

بیژن باحیرت ودرعین شادمانی پرسید :

ـ چه میگوئی ؟ چگونه بپایان آمد؟! زودتر بگوی بدانم چه در دل داری ؟ ! ضیمران پاسخداد :

ـ ای سالار گرامی بدان که ازروزگاران پیشین اختر شماران گفته‌اند که هیچگاه شهر نینوا بچنك دشمن نمی‌افتد و کشور آشور روی تباهی نمی‌بیند مگر آن زمانیکه اروندرود یا بزبان ما بابلی‌ها نهر دجله بدشمنی نینوا برخیزد ـ پادشاهان ومردمان آشور از این پیش بینی اختر شماران چنان می پنداشتند که تاجهان پایدار وچرخ آسمان در گردش است شهر نینوا پای برجا و کشور آشور استوار خواهد ماند زیراهر گز اروندرود با کسی دشمن ودوست نمیشود و آب روان بااین چیزها کاری ندارد اما دوشنبه سرنوشت بدازپس پرده نمودار گشت و ناگهان آب دجله رو به فراز بر شدن گرفت وازدرون شهر بکوچه‌ها سر کرد ازبیرون خندق راآب انباشته زیر دیوار یعنی زیر برجها و باره افتاد وتا پادشاه و بزرگان رفتند چاره‌ئی اندیشند باره بدرازای چهارهزارگز (۱) فرو ریخت . توخود میدانی که روزگاری‌درازاست نیروهای ایرانی و بابلی‌درگرد حصار نینواسر گردانند ومنجنیق‌ها وچرخهائی که استادان همدانی برای کوبیدن دیوار و برجها باراهنمائی هکمتانان ساخته‌اند تاکنون به‌اینجا نرسیده زیرا کوهسارها وقله‌های بلند برای کشیدن آن ابزارهای سنگین وچرخها آسان‌راه نمیدهد اما ازآنجا که بخت خداوند منوچهر بلنداست ومردوخ بزرك می‌خواهدما مردم بابل‌را ازچنگال گرك‌های آشور برهاند یکچنین پیش آمدی روی نمود ـ بیژن باشگفتی وخرمی گفت :

ـ این مژده که بمن بخشیدی بزرگتر از آنست که مژدگانی آنرا من بدهم وباید شاه این گزارش رابشنود و پاداش تورا بدهد اما بگوی

---

(۱) دیودورسیسیلی ازقول کتزیاس مقدارخرابی دیواررا « بست استادیونانی » مینویسد که ٤ هزار گزمیشود .

بدانم توچگونه واز کجا آنرا شنیدی ؟ ! ضیمران پاسخداد :

ـ ای سالار جوانمرد ، من مادر بزرگی پیرو فرتوت دارم که در جادو استاداست. یکی از دختران بادشاه کنونی آشوررا که «سرخس» باشد شیر داده‌ودایه‌اش بوده‌است. دراین سال‌ها که جنك ماد باآشور در گرفته است تازمانیکه نیروهای‌سرخس شاه‌فیروزمند بودندوهم مادها وهم بابلی‌ها را درمیدانهای جنك میکوفتند کسی را پروای‌جادوگری‌نبود اما چندی پیش زمانیکه توومن هنوز درخراسان بودیم سرخس شاه که از فیروزی پیاپی نیروهایش مست غرور بوده درلشکرگاه خویش جشنی بزرك برپا میکند که یکهفته همگان در باده نوشی گذرانیده زنان ودوشیزگانی را که ازدشمن گرفته بودند بپای‌کوبی ورقص واداشته روزوشب ، سرکرده وسرباز ، بی‌پروا وآشکارا درنابکاریها فرورفته بودند . چون گزارش حال‌آنان به شاه منوچهر وبه‌بخت‌النصر بابلی‌میرسد بخت‌النصر که یگانه پسر فرمانروای بابل است خودرا به لشکرگاه ایران میرساند ونزدشاه منوچهر نقشه‌ئی‌ریخته ناگهانی ازدوسو برسر آشوریان هجوم میبرند و آن اندازه ازدشمن میکشند که پس‌از ریختن کشتگان بروددجله،آب آن شط سرخفام میگردد (۱) درآن هنگام سرخس‌شاه به نینوا میگریزد و باردیگر سپاهی ازنوآراسته برادرزنش را بفرماندهی آن‌سپاه میگمارد وخودش باره وبرج پایتخت را استوارگردانیده در نینوا حصاری میشود اما برادرزن سرخس‌شاه بنام (سالمان) هرچند مردی دلیرولشکر شکن بود چون بخت‌آشور واژگون شده بود اونیز درجنك باپدرت سالارگیو بزرگوار ازپا درآمد وسرخس شاه باردیگر به استانها و شهرستانهای پهناوری‌که همگی از بیم و هراس فرمانبرش میباشند پیغام ها فرستاد ولشکر طلبید ودرآن میانه از دایه و مادر دایه‌اش بیاد آورد و پنهانی گماشتگانش را ببابل فرستاد تا مادربزرگم را به نینوا بردند وسرخس شاه ازوی نیازنمود که باسحروافسون خود یاریش کند .

ولی‌آن پیرزن‌که هشیار وبیدارکار خویشتن است ونیز مانندیگر مردم بابلی‌ازبن‌دل خواهان تباهی‌آشور میباشد خردمندانه به سرخس‌شاه پاسخ میدهدکه سه دوره هردوره چهل‌روز تورا‌قرانی درپیش‌هست باید

---

(۱) سرخ شدن آب رود نیز روایت دیودور سیسیلی از قول کتزیاس یونانی است .

شکیب ورزید تا بخواست خدایان آن سه‌دوره قران بگذرد آنگاه من میتوانم چنان‌جادوئی بکار برم که دشمنانت هرچند بشمار ریگهای کف دجله باشند یکسره نابود شوند ـ همینکه دوشنبه پیش آمد ویرانی برج و باره رومیدهد از آنجا که این داستان از سال‌های دور ودراز زبانزد مـردمان بود و میگفتند تا دجله دشمن نشود نینوا بپا خواهد ماند گـوئی طوفان رودخانه وویرانی حصارمانند صاعقه‌ئی بود که برفرق آشوریان فرود آمده زیرا همگی‌ازشاه گرفته تاسپاه دست ودل‌شان سردشده چشم براه نابودی وتباهی دوخته‌اند ومادر بزرك من چنان می‌پندارد که شاید سرخس‌شاه از بسیاری نخوت وغروری که دارد ناگهان خود وگروه کسان و بستگانش را درآب باآتش اندازد ونابود سازد ودرآن میان پیرزن فرتوت بیگناه نیزقربانی شود ازاینرو درپی چاره‌جوئی برآمده ازیك‌جاسوس‌بابلی که درخدمت سرخس‌شاه است درخواست میکند که برادرمرا که دردهی نزدیك نینوا سوداگراست بیاگاهاند و برادرم که از رسیدن من در موکب شما خبرداشت بیدرنك نزدمن آمد وما دوتن همراه آن جاسوس از راه دجله بکنار باغهای کاخ شاهی رفتیم وچون جاسوس پروانه داشت همه‌جاآسوده گذشتیم اما درنخلستان کناردجله تاشب درنك کردیم همینکه هواتاریك شد مادر بزرك فرتوت همراه دایه خاتون دخترش نزدماآمد وماآنان را درزیرپوشش یك‌قایق‌جاداده باهمان جاسوس‌ازبندها وپاسگاهها گذشتیم وآن دو زن را برادرم به‌خانه‌ئی که درده دارد برد ومن باشتاب نزد تو آمدم وآن جاسوس راهم که (عبدبعل) نام دارد بانوید یك کیسه خاك زر نزد فرماندهان لشکرارمنی ـ خالدی فرستادم تاآنان راکه همگی‌از سرکردگان آشوری هستند ازسرکشی ودشمنی دجله با نینوا آگاهی‌دهد وبیگمان بدان همینکه آشوریان درآن لشکر این خبررا بشنوند هرکدام بسمتی خواهندگریخت ومردم ارمنی وخالدی‌هم که اززیرتازیانه و فشار سرکردگان آزاد شوند بیدرنك همگان سرخویش گیرند و روبه خانمان خود بازگردند بدانگونه که هرگاه مافردا نیمروز بپرسش حال ایشان رویم خواهیم دید که لشکرگاهی تهی از مردم وچادرها و خـرگاههائی بی‌سرکرده وتابین برجای مانده است .

سخنان ضیمران بقدری عجیب بود وبحدی تازگی‌داشت که بیژن در عین اعتماد واطمینان قلبی که بدوداشت میخواست باور ننماید اما بهرحال

درنخستین قدم لازم بود شاه را ازواقعه باخبرسازد از اینرو به ضیمران گفت توبخوابگاه رفته آسوده بخواب وخویشتن تکاورشبرنك خویش جسته مهمیزی به پهلوی اسب اشاره نمود ودمی بعد به اردوی شاهی رسیده از سرپاسبان خرگاه پرسید آیا خداونددرخوابست ؟

سرپاسبان خندیده گفت :

ـ ای همکار گرامی ازروزیکه جنك با آشور آغاز شده است هرگز خداوند راندیده‌ام که دربستر آسایش غنوده باشد زیرا هنگامیکه همگان بخوابگاه میروند تازه خداوند یکه وتنها درمیدان پشت خرگاه روی خاك زانوزده با هرمزد دادار برازونیاز میپردازد وهم‌اکنون نیز درآنجاست بیژن گفت :

ـ مرا به نزدیکی‌های جای خداوند برسان ـ سرپاسبان بیژن را بکنارمیدان برد وهمینکه شاه‌منوچهر صدای سرفه وپای اوراشنید گوئی ازپیش آگاهی داشت زیراآواز داد :

ـ هان ، فرزند دلبند و دوست من ، بیژن پیش‌آی که میدانم مژده‌ئی داری !

بیژن مات ومبهوت شد که چگونه درتاریکی شب شاه و براشناخت وچگونه ازمژده سخن میراند ؟

دلاورجوان پیشتررفت وشاه دست فرابرده،دست اوراگرفته نشانید و فرمود :

ـ همیندم سروش ایزدی مراگفت نینوا را بتوبخشیدند ودشمنان‌را نابودگردانیدند ومردم ایران را برفرق جهانیان نشانیدند دیگرشادباش وآسوده بربستربخسب که بیژن‌کارها را بفرجام میرساند ـ اینك تو بگو بدانم چه باخود داری ؟

بیژن بااینسان قلبی زانوی شاه را بوسیده ، داستان ضیمران را از سرتابن گزارش داد وشاه ازجای خود برخاسته گفت :

ـ هم‌اکنون کرنای بزرك را مینوازند وتوباسپاهیان رکابی بسوی آن سمت که دیوارفروریخته هجوم‌خواهی برد ـ دسته‌های پل‌اندازومشعل دارنیز پیشاپیش شما روی خندق را باپل‌های «هزارتا» میپوشانند . . . هان روبه پیش ، ایزدان یارتان و هرمزد یکتا نگهدارتان باد ! ... من پیاپی نیروهای کمکی میفرستم .

پل‌های هزارتا از نی یا تخته‌های سخت با زنجیر یا ریسمان بهم بسته میشد که وقت حمل و نقل آنرا تا کرده بار شتر یا قاطر میکردند و هنگام لزوم آنرا میگسترانیدند و از یك سمت خندق بسمت دیگر پیش میبردند و چند سرباز فداکار خود را به آب افکنده سر پل را گرفته در جانب دیگر با میخ وقلاب آنرا استحکام میدادند تا دیگران از روی آن گذشته خودرا به برج و باره برسانند اما در این شب کار ایرانیان آسان بود زیرا باره و برج فرو ریخته بود وجز سربازان آشوری مانعی برای درون رفتن بشهر در پیش نداشتند .

پادشاه آشور وقتی خراب شدن باره راشنید دیگر دستوری برای دفاع نداد اما سرداران و سرکردگان جوان آشور نیروهای خودرا بجانب بیرونی خندق انتقال دادند تا صفوف سپاه قسمت‌های ویران شده را بپوشانند ودر آن شب همینکه مشعل‌داران ایرانی به سربازان آشوری رسیدند ناگهان مشعل‌ها را افروختند وفرمانده جوان ایرانی پیشاپیش نیروهای خود با شمشیر کشیده برسر آشوریان تاخت ودرهمان اثنا پل‌داران پل‌ها را روی خندق کشیدند و بیژن قسمتی از نیروهایش را برای مشغول ساختن سربازان بیرونی گماشته خویشتن باقسمت دیگر از پل گذشته دراوایل کوچه‌های شهر مدافعین آشوری‌را به دم تیغ تیز دادند اما آشوریان نیز با نهایت جانفشانی بدفاع میپرداختند - همینکه آشوب و همهمه بگوش سرخس شاه رسید تمامی زنهای اندرون و بستگان وخویشاوندان خودرا در آن وقت شب بدرون تالاری که پیش از وقت برای مقصود خود آماده ساخته بود فراخواند و هر کس را که حضور نیافته بود به‌جبر وزور بدرون تالار مزبور بردند آنگاه تمامی درها راقفل کرده هیزم‌های عطر آگین‌را که در آنجا انباشته بودند آتش زد وتا ساعتی که بیژن خود را به‌کاخ شاهی رسانید از آن گروه واز جواهرات وطلا ونقره واموالی که قبلا در آنجا گرد شده بود جز تل آتش وخاکستر چیزی باقی نمانده بود - برخی گفته‌اند سرخس شاه آن اقدام فجیع را بدین علت انجام داد که گمان میبرد ایرانیان با او و باکسانش همانطوری عمل خواهند کرد که آشوریان بادیگر ملت‌ها درطول قرنها عمل کرده بودند وحال آنکه گمان سرخس شاه بخطا رفته بود و ایرانیان با اهالی نینوا بقدری مهربانی کردند که برای آیندگان سرمشق انسانیت قرار گرفت .

بدین معنی که منوچهر پس از تسخیر نینوا فرمان داد هر مالی از اهل نینوا بغارت رفته جمع آوری شود و به آنها تسلیم گردد سپس برای آنها درنزدیکی نینوا شاید درهمین شهرموصل کنونی جای اقامت تعیین نمود و پس از آنکه جمیع اهالی با اموال خود از نینوا به مسکن جدید انتقال یافتند فرمان داد شهرمزبور بکلی ویران گردد وقصدش این بود که از نینوا باآنهمه ظلم وجور و ستمکاریها نشانی باقی نماند مبادا ملت های ستمدیده وازآنجمله ایرانیان ازدیدن کاخ و کوچه‌هاوخیابانهای شهر نامبرده بیاد ظلمها وستمهای آشوریان بیفتند وازبقایای مردم آشور انتقام بگیرند وبغض و کینه دوام یابد .

بند نهم ـ عشق بخت‌النصر

هنگامیکه بیژن ازسمت شرقی وارد نینواشد وقسمتی از محلات و کوی‌های خاوری آن شهرعظیم پهناور را مسخر گردانید به پشت بام‌کاخ های سلطنتی رسیده بود و باسربازان آشوری که درعین ناامیدی وازجان گذشتگی میجنگیدند برای تصرف دروازه و برجهای کهندژ وارك سلطنتی دست و گریبان بود آشوب وهمهمه و فریاد وضجه از سمت غربی پایتخت نیز برخاست .

کاخ‌های سلطنتی دروسط شهر نینواودرون حصاراستوار کهندژساخته شده بود ـ حصار کهندژ ازوسط شهررو بمغرب تا کنار دجله کشیده شده بود ودارای چهاردرگاه بزرك و چندین درگاه کوچك بود که برخی به کوچه‌های شهر و بعضی بجانب دجله گشوده میشد ورود دجله تاجائیکه‌از درون شهر نینوا میگذشت هردوسمتش باسنك وساروج درنهایت زیبائی واستحکام دیوار بندی شده بود بطوریکه ازسطح آب تا کف خیابانهای دو جانب رودخانه مقدار ده‌گز دیواره بود و در مسافت صدگز به صدگز پلکان ساخته بودند که‌درحکم بندرگاههای کوچکی شمرده میشد وهر کس میتوانست ازپله‌ها پائین رفته به‌قایق سوارشود یا ازقایق پیاده شود واز پله ها بالاآمده وارد شهر گردد .

صدای همهمه وجنجالی کـه پیدابود از جنك‌آوران است هرلحظه نزدیکتر میشد و ضیمران که در اثنای جنك همه‌جا همراه دوتن از عیاران بدنبال بیژن میراند وقتی آشوب را در جانب غربی شهردریافت یکی از عیاران را برای پژوهش و بازرسی فرستاد ـ دمی بعد عیارمز بورخبر آورد که نیروهای بابلی زیرفرمان بخت‌النصر فرزندرشید فرمانروای بابل از

راه دجله بشهر هجوم آورده‌اند واز بابل میگوشند خود را به ایرانیان برسانند .

بیژن از دریافت این خبر شادمان گشت زیرا درباره‌ی بخت‌النصر و دلیری وادب ودانش او توصیف بسیار شنیده بود ومشتاق دیدار ودوستی او بود ازاینرو بادسته‌ئی اززبده سواران خود رو بمغرب شهر تاخت وهمه‌جا ازخیابانی که پشت حصار کهندژ بود پیش میرفت ونیروهای آشوری راکه ازسرجان میجنگیدند از پیش رانده تارومار میساخت تا بمیدان بزرگی رسید که مجسمه‌ئی از(سناخریب) یکی از شهریاران پیشین آشور درآن میدان استوار کرده بودندودرآنجا بود که یکه‌مردان‌دلیر آشوری گرداگرد پیکر پرافتخار شهریار خود راگرفته بودند ودر برابر هجوم بخت‌النصر همچون کوهی ازسنگ خارا ایستادگی میورزیدند ــ از طرفی بخت‌النصر میکوشید هرطور هست خود را به نیروهای ایرانی برساند و حتی بــه آشوریان اخطار کرده‌بود ازیك جانب میدان راهی باز کنند تا او بگذرد زیرا عجالتاً باآنها وباپیکر پادشاه آنها کاری ندارند اما آشوریان که بیشتر از جوانان شهری بودند و بحکم میهن دوستی در آن روز اسلحه برداشته بکمك سپاه خود شتافته بودند، چیزی ازاین حرفها نفهمیدند وبه غیراز کشتن یا کشته شدن نمی‌اندیشیدند بنابراین بخت‌النصر بسختی خشمگین گردیده فرمان هجوم داد وغدغن نمود هیچکس را به اسارت نگیرند و بهرکس دست یافتند از پایش دراندازند ولیعهد جوان خــود پیشاپیش نیروهایش بانیزه بسوی آشوریان سخت‌سر عنود حمله برد و چندتن از پهلوانان دشمن‌را پیاپی باضرب نیزه بخاك افکند ودرآن‌اثنا چون آشوری ها دانستند که بخت‌النصر ولیعهد بابل است که پیشاپیش میتازد و نیزه میبازد همانم نقشه‌ئی طرح نمودند وگروهی ازدلیران آشوری همدست شدند که اطراف ولیعهد را بگیرند اگرتوانستند اورا زنده اسیر کنند و گرنه ازپایش دراندازند تا هیچ‌نباشد انتقامی ازفرمانروای بابل گرفته باشند . گروه مزبور بااین قصد خطرناك ازچهارجانب بسوی ولیعهد بابل تاختند ویکی ازقهرمانان آشوری که ازپشت‌سر حمله برده بود بادوسوار بابلی کــه پس‌پشت شهزاده را حمایت میکردند درافتاده هردو را بخود مشغول ساخت ودرآنحال آشوری دیگرفرصت یافته زوبین خودرا راست کرد وزیربغل شهزاده راکه بی‌حفاظ مانده بود هدف‌گرفت و دستش را

فرا برد که زوبین را رها سازد اما هنوز انگشتانش را نگشوده بود که ضربتی سخت و ناگهانی ازعقب براو وارد آمد بطوریکه هم زوبین وهم دستش ازکار افتاد واین ضربت ازسپری بلند بود که قبه‌های طلا روی آن میدرخشید درا ینده فریاد آفرین ازچندتن برخاست وبخت‌النصر خودش نیز برگشته مشاهده نمود که چگونه از مرك قطعی و آنی نجات یافته است ناگزیرسراسب را برگردانیده میخواست صاحب سپر را بشناسد که بـه پهلوان آشوری برخورد درحالیکه هردوسوار عقب‌دارش بدست اوعاجز گشته زخم‌دارشده بودند اما پیش‌ازآنکه ولیعهد نیزه‌اش رابسوی آشوری حواله دهد جوانمردی راکه کلاه‌خود ایرانی برسرداشت بنظرآورد که صاعقه‌کردار خودرا میان پهلوان‌آشوری ودو سوار بابلی افکنده بایك ضربت تبرزین ویرا نقش زمین گردانید ودرآنوقت مردی کهن سال از سرکردگان بابل خود را بسوار ایرانی رسانیده از بالای اسب خم شده شانه‌اش رابوسیده گفت: این ازروی سپاسگزاری است که شهزاده‌ی ما را نجات بخشیدی ودو بوسه نیز بدست نیرومند توخواهم داد درازای‌جان این دوسوار که فرزندان من ونگهبانان عقب‌دار شهزاده میباشند .

هنوزسخن‌آن مرد بپایان‌نرسیده بود که ضیمران جلورانده بخدمت شهزاده نمازبرد و گفت :

ـ خداوندگار پاینده باد ! مردوخ آرزوی دیرین مرا روا ساخت کـه امروز سالار بیژن جوانمرد نـامور ایرانزمین را به خداوندگار بابلیان‌نزدیك وبا دست‌او دشمن شاهزاده‌ی بزرك مارااز پا درافکند !

بخت‌النصر که ازسخن ضیمران دانست این بیژن است که جانش را از مرك حتمی خلاصی بخشیده است دلشاد گشت و بیشتر رانده دامنه‌ی ترك آهنین را از زیـر زنخ وی‌گشوده صورت مردانه‌اش را بـوسیده گفت :

ـ سپاس خدایان آسمان را کـه زیر منت ناکسی یا دونی قرار نگرفته‌ام .

ازآن ساعت ببعد بخت‌النصرو بیژن همه‌جا پهلوی هم‌اسب میراندند وپس ازآنکه کهندژ وکاخ‌های سلطنتی مسخر گردید ولیعهد بابل بیژن‌را برای صرف ناهار به خرگاه ستاد خودبرد که‌درکناردجله افراشته‌بودند وبعد از نیمروز هنگامیکه‌آن دوسردار جوان میخواستند باردیگر سوار

شوند از جانب شاه منوچهر پیکی در رسیده پیغام آورد که : « میشنویم سربازان مادی و بابلی درشهر به کشتار وغارت میپردازند میباید همین‌دم فرمان زنهار (امان) را بگوش دشمن ودوست برسانید وهرکس سلاح خود را برزمین نهاد خواه سرباز باشد خواه نباشد جان وخواسته و زن وفرزندش از آن خودش ودرزینهار است .»

ازشنیدن این پیام هردو سردار شادمان گشتند و بیژن فرمان داد کرنای بزرك را هفت‌بار بنوازندواین علامت امان‌عام بود چنانچه‌همینکه آوای کرنا را لشکریان مادی شنیدند درهرجا بهرحال که بودند از قتل وغارت دست کشیده خود را بمرکزهای کویها و میدانها رسانیده اجتماع نمودند ودمی بعد دستورهای بیژن بدست افسران و سرکردگان بهمگی رسیده پادگانهای درون کاخ شاهی و محلات معین شدندودسته‌های‌زیادی سپاه به اردوی بزرك برگشتند اما بیژن را بخت‌النصر درخرگاه‌خویش نگهداشت وپیشنهاد می گساری نمود .

آن روز ازعصر تاشب دیرهنگام هردوسردارجوان در بـزم نوش و عیش گذرانیدند وضیمران فرصت را غنیمت شمرده ، پس از آنکه رامشگران وحنیاگران سلطنتی آشور که اکنون به اختیار فرمانده بابل درآمده بودند هنرمندیهای خود را بظهور رسانیدند ، استاد بابلی تنها عود خودرا نواخت وبطوری فسون انگیخت که بخت‌النصر بادست اشاره نموده‌رامشگران رارخصت‌بخشیدو گوش ودل‌رافقط‌به‌ساز ضیمران گماشت وآرام‌آرام آثار شوری راکه دردل داشت باآه سرد وسرشك گرم‌بیرون ریخت وحالت مستی بتدریج ازشیدائی وشیفتگی او نشانه‌هائی‌ظاهرساخت وبیژن که خودش ازاو گرفتارتر بود باشهزاده همدلی وهمدمی نمود وآن دو دوست نو،همچون‌یاران کهن برازگفتن پرداختند وبیژن کـه از حال شهزاده پی‌برده بود که گویا عشقی‌سوزنده را نهان میسازدبی‌پروابداستان خود پرداخته ازمهرمنیژه وعشق خود چیزهائی گـفت واز درد هجران و سوزش فراق شمه‌ئی بمیان‌آورد وچون داستان بجائی رسید که بیژن‌بادلی چاك چاك از باغ منیژه بیرون تاخت درحالیکه معشوقه‌اش بـاسیل اشك ونگاه حسرت ویرا بدرقه مینمود گوئی به زخمی که در دل بخت‌النصر بود نشترزد زیرا اوبی‌اختیار ناله‌ئی ازسینه برآورد ولی بیژن باسخنان نرم ودلجوئی‌شهزاده را به بیان رازدل وادارساخت ـ ولیعهد بابل‌داستان

عشق خود را که ازشبی ماهتابی درسه سال پیش آغاز گردیده باشرم و آزرمی که مخصوص جوانان اصیلزاده واشراف درآن زمان بود حکایت نمود و هرچند اعتراف کرد که محبت مزبور درسفر همدان پیدا شده است اما از معرفی معشوقه خودداری مینمود در حالیکه ضیمران رند و سخن‌سنج با شیرین‌زبانی وشوخی ولطف کم کم حجاب شرم را از میان برداشت و به شهزاده گفت: اگر تو راز دل خویش را بـه‌دوستی بزرگوار وجوانمرد مانند سالار بیژن نگوئی البته برخویشتن ستم رواداشته‌ئی ودراین زمینه بقدری حرفهای لطیف ومتلك‌های دلپسند بمیان آورد که شهزاده چنته‌ی راز خود را گشوده گفت :

ـ آنکسی را که مهتاب شب درباغ های سلطنتی همدان دیده است کسی جز (پریزاد) بانو نبوده است ـ پریزادبانو یگانه دخترشاه منوچهر که دردانش وادب ودرسواری وتیراندازی وفنون جنگی همچون اختری فروزان درآسمان سعادت دودمان پادشاهی درخشان است ومهربانی‌های اونسبت به مستمندان و دستگیریهای وی‌از افتادگان افسانه‌هائی شیرین بوجودآورده است که مادران بینوا وتنگدست برای کودکان خودمیگویند وآنان را بخواب خوش میکشانند بدان امید که بزودی دست‌مهربانی و سرپرستی پریزادبانو بجانب ایشان درازخواهد شد ودری از بهشت رفاه وآسایش برروی آنها خواهد گشود ـ آری ، شهزاده بخت‌النصر جوان ، دلیر ، زیبا وخوش‌خوی دل به طره‌ی دختری سپرده است که ازهر جهت وهربـابت سزاوار عشق وشایسته‌ی محبت اوست اما بـاید دیدآیا قوانین ایـران و آئین باستانی ایرانیان اجازه خواهد داد کـه ولیعهد بابل بکام رسد ؟!

بیژن که طی چند ساعت معاشرت‌ازهر بابت به ولیعهد بابل دلبستگی پیدا کرده بود واورا نیك‌رو ، نیك‌خو، شیرین‌زبان‌ودلنواز میدید وامروز درمیدان جنك نیز دلیری وجرئت ونیروی اورا درپیکاردریافته بود وبی آنکه بدشواریهای گوناگون بیندیشد گفت :

ـ ای شاهزاده‌ی والانژادگوش کن ... امـا شهزاده سخن او را بریده گفت :

ـ آیا ازدل من که بمهر توسرشار است شرم نمیکنی که بـا چنین خطابی دورازهمدوشی وهمتاشی مرا میخوانی ؟!... شهزاده کدامست؟!..

تو باید مرا بنام (برادر) واگر مرا سزاوار برادری ندانی بنام (دوست) بخوانی وگرنه همیشه مرا رنجیده خواهی یافت !

بیژن پاسخداد : مرا بیش ازاین شرمسار مکن !... من که باشم که نخواهم تو برادرم باشی ازاینکه فرمانبری نموده تورا برادر میخوانم وازاین‌در،سرسرفرازی به‌آسمان میسایم ... اینك ای برادر ، دل خوش دار واندوهناك مباش که من تاجان دارم برای کامروائی توخواهم کوشید مگرآنکه ...

دراینجا بیژن خاموش گشت وبخت‌النصر که باهوش سرشارخود به خیال بیژن پی برد گفت :

ـ هان ، دانستم که خواستی بگوئی مگرآنکه بانو را دل بسوی تو نباشد ـ هرچند برمن گران می آید رازی راکه ازاوست برزبان آورم جزآنکه میدانم که بامانند توجوانمردی همه چیزرا میتوان گفت .آری ، از آن سمت نیزآسوده باش !... دراینجا ضیمران دنبال سخن شهزاده را چنین‌آورد :

تاکه ازجانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

باری آن شب تا برآمدن شفق بخت‌النصر بیدار بود گاهی بیژن رازدل گفته آرزوی‌عاشقانه‌اش را شرح میدادو گاهی ولیعهد بابل پرده‌های دلفریب‌آینده را پیش‌چشم رفیقش میگسترد وازجمله میگفت: باخودپیمان نهاده‌ام‌که هفت باغ دربابل برای پریزاد نازنینم بسازم‌که (آونك) باشد یعنی معلق بشکلی که چون کسی از دور بنگرد گمان کند درخت های باغ واژگونه سبزشده سرآنها بپائین وریشه‌شان ببالا نمایش دهد وهم‌اکنون خویشتن بااندازه‌گران (مهندسین) طرح‌آنرا ریخته‌کامل کرده‌ام .

بامدادان پگاه که هنوز گفتگوی دویارجوان درمیان بود پیکهای پادشاهی رسیده آنان را به اردوی بزرك خواندند و ضیمران که هرگز امید نمیبرد روزی همدم و همنشین شهریار بابل شود هنگام سواری بخت‌النصر پیش رفت تا بدرود گوید شنید که شهزاده به بیژن گفت :

ـ هیچ‌میدانی که میخواهم این بابلی خودم را ازتو بگیرم تاپس‌از این یادگاری ازتوبود ودرهمدمی من بگذراند ـ واثنای‌آن گفتگوهردو سردار خنده‌کنان بادست به‌ضیمران‌اشارتی محبت‌آمیز نموده راهی‌شدند اما استاد بابلی باآنکه اینك بمقامی و جاهی رسیده بودکه در گذشته

بخاطرش‌هم نمیگذشت بنا برخاصیت وحالتی که از نوامیس این‌جهان‌است بجای آنکه ازشادی در پوست نگنجد ناگهان بارهای غم واندوه را بردل خود یافت وبی‌اختیار زیرلب باخود چنین گفت :

– آه ! چه سود ازاین جاه وشکوهی که تونیستی تاآنرا ببینی و بمن شادباش گوئی .. ای‌لالا ، ای‌لالای نازنین‌کاش درهمان گوشهٔ باغ منیژه باهمان تنخواه کم وروزی اندك‌مانده بودم ودمی‌ازتوجدانمیشدم !.. آه !.. ای بخت واژگون !...



بند دهم - عزیمت بیژن به خراسان

درانجمن سران و بزرگان که با حضورمنوچهر تشکیل یافت سپهبد نریمان نطقی کرده پس از تبریك فتح آشور گفت: اکنون کارهای ما ، در ایران باختری چندان دشوار نیست زیرا بنابر پیمانی که با فرمانروای بابل بسته شده خاك‌های سوریه و کشورجو (یهود) وخاك های فلسطین تا مرزمصر بدست بابل خواهد بود و نیروهای ما درشهرهای کاپادوکیه (دیار بکروجزیره) تاکنار هراز رود (رود هالیس - قزل ایرماق) باید پراکنده باشند زیرا ازهراز بدانسو کشور لودیه است واز آنجاکه نمیدانیم دودولت مصر ولودیه باما چگونه سلوك خواهندکرد بهتر است هنوزکه فرصتی داریم هرگاه خداوند پادشاه جهان پسند فرماید ما بـا افراسیاب کارخودرا یکسره سازیم . اگر باگفتگوی ریش‌سفیدان دوجانب کارمرزبندی‌خراسان بفرجام رسد چه بهتر وگرنه همین سپاه فیروزمندرا بدانسوی باید کشیدو پای تورانیان را ازخاك‌ایران برید - حکیم‌جاماسب بدنبال بیانات سپهبد نریمان گفت :

- چون پیران ویسه مردی‌نرم وخردمند است همینکه پیشنهادآشتی نمود ماپسندیدیم و بدستورخداوند پادشاه بزرك خودبرای پیشوای‌انجمن همه دانان فرمان‌فرستادیم یکتن هکمتان‌خرده سنج کاردان نزدافراسیاب فرستند تا با نمایندگان وی مرزخراسان - توران راروشن سازد واینك پیشوای‌انجمن پاسخ نوشته است که:زاب خردمندرابدین‌کار نامزدکرده‌ام میباید یکی‌ازسرداران ازپایتخت بیاید تابازاب همکاری وهمدستی کند . اکنون اگرشهریار جهاندار پسند فرماید باردیگر سالارجوان وخردمند بیژن بدین خدمت روانه گردد .

نریمان گفت :

ـ رفتن بیژن بسیار خوبست ومن به زابل مینویسم لشگری هم از آنجا برای کمك درکارمرزبندیو بیرون راندن تورانیان روانه گردد .

شاه منوچهر باگشاده‌روئی ودلشادی‌آن انتخاب را پسندید وتمامی حاضران انجمن آفرین گفتند و بیژن نیز برخاسته در برابر منوچهر نماز برده گفت :

ـ فرمانبرم ! ...

بعد ازپایان یافتن انجمن بیژن خودرا به خرگاه منوچهر رسانیده آنقدرآنجا درنك نمود تاپادشاه که برای سیاحت نینوا وصدور تعلیمات لازم سوار شده بود از شهر برگشت وچون بیژن رادید بامهربانی او را بدرون خرگاه برده پرسیدآیا ازرهسپارشدن خود به‌خراسان خشنوداست وآیا خواهشی دارد ؟ هرچه دارد بگوید که روا خواهد بود .

بیژن بی‌پروا آغازسخن نموده داستان دوستی خودرا با بخت‌النصر گزارش داد وشاه فرمود :

ـ میدانم که دیروزجان اورا ازخطررهانیده‌ئی . بیژن عرض کرد: کارمهمی نبوده ومقصودم آن نیست . سپس‌ازبزم شبانه حکایت نمود وبعد ازستایش فراوانی که ازبخت‌النصر کرد اشاره به‌عشق و آرزومندی وی به بانو پریزاد کرده گفت: باآنکه اینچنین کارسترك سزاوار مردان‌سالخورده و بزرك میباشدتا بحضورشاهانه گستاخی ورزیده عرضه دارند اما این کمین بنده بنابراطمینان فراوان به‌لطف شهریاری و بنا برآنکه نفع‌وسودایران را درچنین ازدواجی دانسته‌ام بدین اقدام پرداختم وحال آنکه موضوع آن خیلی کلانتر ازموقع ومکان من است .

شاه منوچهر باتعجب سخنان بیژن را شنید و پس از اندکی تامل فرمود :

ـ جوانمردا! که توهستی ای بیژن ، بیگمان باید گفت که اینگونه کارها ازآن سفیدریشان و کلانتران است اما اکنون که تومردانگی نموده اینچنین خدمتی را برای‌دوست خود عهده‌دار شده‌ئی ماروی تورا برزمین نیفکنده ازهم‌اکنون گفته‌ی مارا میتوانی به بخت‌النصر برسانی که هرگاه دخترمن دراین زمینه همرای باشدکار او بکام خواهدبود جزآنکه سزاوار چنان باشد که این‌سخن‌میانه‌ی شما دوتن پنهان بماند تاپس‌ازآنکه پریزاد

نیز رای خودرا نوشت بخت النصر پدرخودرا با بزرگان کشور بابل بخواستگاری فرستد و آنگاه سخن آشکار شود .

بیژن زانوی شاه را بوسیده گفت : هرمزد یکتا داناست که جان ودل ورگ وریشه‌ام درشور خدمتگزاری خداوند بیمانندم میجوشد و اگر هرموی مرا هزار زبان باشد از عهده‌ی سپاس اینهمه نوازش شاهانه بر نمی آید .

بدینگونه بیژن بادلی شادمان خودرا بخرگاه بخت النصر رسانیده نوید کامیابی داد و ولیعهد بابل که از شدت شوق و ذوق نمیدانست چه بگوید وچه بکند بیخودانه دست بیژن را گرفته بپای کوبی و نغمه‌سرائی پرداخت .

روز دیگر بیژن بسیج راه کردوهنگامیکه برای بدرود نزد بخت النصر آمد از گفتگوی اطرافیان ولیعهد این خبررا شنید که (نبو پولاس سار) فرمانروای بابل به شاه منوچهر پیغامی فرستاده حاکی از اینکه من با خدایان عهدو نذر کرده بودم هرگاه برستمگران آشوری فیروز آمدیم کاخ پادشاهی نینوا راآتش‌زده ازخاکستر آنجا در بابل برای مردوخ خدای بزرگ معبدی بسازم اکنون که شاه آشور بدست خویش خانمانش را با خود وبستگانش آتش زده از خداوند منوچهر شاه جهان پناه خواهشمندم فرمان دهد خاکسترهای آن آتش سوزی را به گماشتگان من وابگذارند تا ببابل نقل‌شود وشاه‌منوچهر این خواهش را بیدریغ پذیرفته است .



بند یازدهم - انجمن همکدانی - یا - (همه دانی)

پس از آنکه بیژن با دربار شاهی وخیلتاشان ودوستان خود بدرود گفته‌ووداع نمود از نینرا همراه گروهی زبده سواران ویاران خود بسوی همدان راهی گردید ودرهیچ نقطه درنك ننمود زیرا شاعر گفته‌است :

(وعده‌ی وصل‌چون‌شود نزدیك آتش عشق شعله‌ور گـردد)

همینکه مردم پایتخت از نزدیك شدن بیژن آگاهی یافتند بزرگان و گرانمایگان وعموم آزادگان و بازرگانان همدان موکب سردارجوان‌را پیشواز نموده ویرا بنام خدمتگزارایرانزمین ستودند وزحمت ورنجی را که درراه یکدل‌ساختن وتکان دادن بزرگان ایران و وادار ساختن‌آنان بکمك شاه منوچهر تحمل کرده بود یکان یکان برشمردند - بیژن سه‌شب میانه‌ی خویشاوندان و کسان خود درکاخ‌گودرز پدر بزرگش گذرانید و روزچهارم بدیدارهکمتان (صداسب) (۱) پیشوای انجمن همه‌دانی رفت . این انجمن همیشه صدعضو کرسی نشین داشت که هرکدام ازعلمای بزرك ودانشمندان شهیر بودند وحوزه‌های درس داشتند وهرگاه یکی از آن صد عضو وفات میکرد جانشین خود را از میان شاگردان کهن‌سال خود معین مینمود از آن شاگردانی که دوران جوانی‌را بریاضت وتحصیلات گذرانیده آتش‌شهوت مال‌وجاه وهوس‌دردل‌آنان خاموش شده باشد جانشین‌مزبور پس‌از تصویب انجمن با فرمان پادشاه برکرسی سلف خود می نشست و

---

(۱) اسب نزد ایرانیان مقدس بود ویژه نوعی از اسب سفید بدین سبب بسیاری ازنام‌ها را بااسب ترکیب میکردند مانند صداسب - گشن‌اسب - گشتاسب فرنسب و غیره و غیره - گویا باهمین ترکیب لقب هم به بزرگان میداده‌اند مثل (بیوراسب) وغیره

جمیع رازهای علوم واسرار فنون طبیعی وریاضی که مخصوص مغان بود انحصار به اعضای آن انجمن داشت وتا کسی به‌عضویت آن انجمن معین نمیگشت نمیتوانست به‌اسرارحکمت مغان آشنا گردد!

بالجمله صداسب ازبیژن باعزت وحرمت پذیرائی نمود وخبرداد که حکیم زاب نماینده‌ی ایران بانمایندگان افراسیاب گفتگو نموده قرارشده است یکی ازکمانداران ایرانی ازدهی که اقامتگاه نمایندگان دو دولت ودرگرگان واقع است تیری بجانب شمال خاوری بیندازد وهرجا که آن تیر رسید همانجارا،مرزایران وتوران بشناسند.

بیژن باتعجب واعتراض گفت:

ـ ای پیشوای بزرگوار، این چه پیمانی است که زاب نهاده است مگرمیخواهد سرتاسرخاک‌های خراسان را بتورانیان ببخشد؟

حکیم لبخندی زده پاسخداد:

ـ نه چنین است فرزند ماخواستیم کاررا طوری پایان دهیم که رود آمویه (۱) ازآنجا که بدریای مازندران میریزد تاسر چشمه‌های آن که در بدخشان است یکسره مرز ایران وتوران باشد و شهرهای بلخ و مرو و فاریاب وهمگی استانها و شهرستانهای خراسان به ایران برگردد ودر حال کنونی جزاین هم نمیتوانیم کرد وگرنه آرزوی ما آنست که سیری‌دریا (سیحون) مرزباشدتاشهرهای سمرقند وبخارا ازکف نرودامامیدانید که امروزه افراسیاب نیرومند است وازمرزچین تاخراسان فرمانروامیباشد ازاینرو شرط خردمندی است که بهرگونه ممکن شود باوی سازشی کنیم سپس روزگاردرازدرپیش است وجوانان نیرومند ایرانی درآینده ناگزیر خاک‌های ایرانی نشین را از چنگ بیگانه بیرون خواهندکشید. اکنون خدمتی که توای فرزند گرامی باید انجام دهی اینست که شش چوبه تیر راکه درکارخانه‌های انجمن ساخته شده بگیری وهرچه زودتر به برادرما

---

(۱) رودآمو یعنی جیحون سابق بدریای خزر میریخت اما یکبار اوایل اسلام وبعدها یکبار زمان چنگیز ونیز سیصدسال بعداز چنگیز باردیگربدست یکی از شاهان اوزبك رود جیحون را از بحرخزر بدریاچه‌ی خوارزم برگردانیدند و مورخین قدیم که این موضوع را نمیدانستند باتعجب نوشته‌اند تیری که آرش یعنی ارشاك ایرانی افکنده یکماه راه رفته وحال‌آنکه ازاقامتگاه آرش تاکنارجیحون چند فرسنك بیش فاصله نبوده است.

زاب برسانی زیرا این تیرها هرچند مانند دیگر تیرها دیده میشود اما در درون آنها فندی بکاررفته که بیش از دوازده فرسنك درهوا میپرد وما بیش از این اندازه نیازمند نیستیم .

حکیم پس از این سخن برخاسته از گنجینه‌ئی که کنار تالار بود یکدسته تیردر ترکش زردوزی در آورده به بیژن سپرد و بیژن یکی از آن تیرها را بادقت نگریست ولی چیزی که نشانه‌ی تفاوت آن باتیرهای عادی باشد ندید و بهرحال بعداز گفتگوهای دیگرو گرفتن دستور کافی حکیم‌را بدرود گفت وهمانروز ازهمدان بسوی (زاب ــ دژ) روانه گردید .



بند دوازدهم - دیدار از الهاک دیو

بیژن دردماوند شنید که حکیم زاب در یکی از آبادیهای خوش آب وهوای گرگان با نمایندگان توران اقامت جسته برای آشتی ایران وتوران وتعیین مرز دودولت مشغول گفتگو میباشد بنابراین باشتاب نزد وی راند ویکشب مهمان حکیم بود وگزارش فیروزیهای ایرانیان رادرجنگ آشور بتفصیل برایش حکایت نموده تیرها رانیز تسلیم وی کرد سپس از احوال تیرباز عیار پرسید اما حکیم باتأسف اظهار بی‌خبری کرد وگفت :

- فرزند ، هرچند نیت خداوند منوچهر از فرستادن تو بدین جانب آنست که‌در کارمرز بندی دستیار ما باشی اما گمان دارم مابتوانیم رود آمویه را از کنار دریای مازندران گرفته تابدخشان خط مرزی قرار دهیم ودر چنین حالتی پیشرفت کار آسان میشود والبته برای فرجام آن شما وهمراهانتان باید درخاک‌های این‌جانب آمو بازرسی کنید وهرگاه از تورانیان کسانی بجامانده باشند وسرکشی نمایند البته از آنجای‌ها آنان را برانید وبیرون کنید اماا کنون شما میتوانیدکارهای دیگرخود را دنبال کنید وبهتراست این چندروزه‌سری به الهاک‌دژ بزنیدوازالهاک دیو درباره‌ی تیرباز پرسش کنید دراین میانه هرگاه پیش آمدها طوری باشد که ببودن‌شما نیاز افتد پیک‌من درالهاک‌دژ بشماخواهد رسید .

بیژن روز دیگرحکیم زاب را بدرود گفته ازگرگان به الهاک دژ رفت وچون به نزدیکی قلعه‌ی الهاک رسید به سواران خود فرمان ایست داده زرمهررا تنها فرستاد تابرای ورود خود رخصت بطلبد زیرا حکیم زاب چنین دستورداده بود .

زرمهر کنار پلی که روی خندق مقابل دروازه ساخته بودند ایستاد

وخطاب به نگهبانی که سروگردنش از پشت جان پناه بالای برج نمودار بود فریاد زد :

– سالار بیژن فرزند گیو نزد خداوندگار شما سالار الهاك به میهمانی آمده است. نگهبان پرسید :

– همراهان سالار چندتن باشند؟ ! زرمهر گفت : یکصد سوار بهمراه هستند .

پس از اندك زمانی زرمهر دید که دروازه گشوده شد و مردی با موی سفید وتن وتوش پهلوانی براسبی سیاه نشسته همراه ده سوار بیرون آمده وچون از پل گذشت به زرمهر درود گفته خواهش نمود بازنزد سالار برود این سوار که با همراهان خود بموکب بیژن نزدیك رسید از اسب فرود آمده گفت :

– این بنده (فرهنك اسب) پیشکار و رایزن سالار الهاك هستم که برای پذیرائی قدوم خداوندگار بیژن بزرگوار فرستاده شده‌ام .

بیژن پیشتر رانده فرهنك اسب‌را اشاره نمود که سوار شود و بنا بخواهش وی بجانب قلعه راندند اماهنگامیکه به دروازه رسیدند پیشکار از بیژن درخواست کرد که سواران رکابش صف بکشند ودمی درنك شود تا الهاك به پیشواز آید– دراینوقت زرمهر آهسته به بیژن گفت: گویامقصودشان اینست که شمار مارابدانند مبادا همراهان ما بیش ازصد سوار باشند وهنوز بیژن پاسخ ویرا نداده بود که دروازه باردیگر گشوده گشت وجوانی زیبا روی ، مشکین‌موی بانگاهی ملایم ومهربان واندامی متناسب درجامه‌های سفیدشفاف بدون هیچگونه سلاح سواراسبی سفید ازجنس اسب‌های مقدس پیشاپیش بیست سواردیگر که آنان نیزسفیدپوش بودند و اسب‌های قزل نزدیك به سفیدی داشتند ازپل گذشته نزدیك بیژن که رسید ازاسب فرود آمد ودرهمانحال پیشکارفریاد زد :

– خداوندگار من ، سالار الهاك بپذیرائی مهمان گرامی شتافته است .

همینکه بیژن دانست این جوان الهاك دیواست فوری ازاسب بزمین پرید ومهمان ومیزبان همدیگررا درآغوش کشیده ، آئین سلام ودرودرا بجای آورده چند نفر ازگرانمایگان راکه همراه خود داشتند بیکدیگر معرفی نمودند سپس‌سوار گشتند اما پیش ازآنکه روی‌پل برسند بیژن به الهاك گفت :

- هرگاه دستوری باشد سواران من بیرون دژ هرکجا شایسته باشد همانجا بمانند و بدرون سور نیایند مبادا مردمان قلعه را خوش نیاید ؟!

میزبان جوان باادب ومهربانی پاسخداد :

- چه فرمایشی است همگان راقدم برسر چشم ماست ای کاش تامهمان آید ایرانی آید وایرانی نژاد آید اما نسیمی هرچند سبك باشد از جانب تورانیان بدین سو نوزد !

همینکه بیژن ازدروازه بدرون قلعه رفت خود را در بهشتی دیده ربا وشادی افزا دید ، کوچه های پهن باسنك تراش فرش شده ، دیوارها سفید وخوش ساخت با نقاشی ونگارهای رنگارنك وگوناگون ، میدان پهناور زیبا ، کاخ های بزرك و باشکوه ، درخت ها وگل کار یهای عجیب همگی برای بیژن مایه ی شگفتی وحظ ولذت بود .

میزبان درجلوخان کاخ به پیشکار خود اشاره نمود سواران راجای راحت بدهد وخودش بیژن را بازرمهر بدرون کاخ برده به دوتن از کنیزان پرستار سپرد وآن دو دختر زیبا باچابکی بیژن و زرمهر را به دواطاق جداگانه بردند و پرستار بیژن در یکدم جامه های وی را کنده سروصورت و دست ها وپاهایش را درلگن نقره باآب وکنار «سدر» وپیه معطر شستشو داده آنگاه آخر کار باگلاب وی را اشست سپس جامه های فراخ بلند وراحت بدو بوشانید ولحظه ئی بعد بیژن بر «صفه - دیوانی» تکیه زده ، الهاك دبو نیز روبرویش نشسته به گفتگو پرداختند وصحبت های مقدماتی بیشتر راجع به جنگها وفیروزیهای منوچهر درآشور بود وکمی نیز ازکردار و رفتار تورانیان وچگونگی آشتی باافراسیاب حرف زدند وچون خوانسالار آمادگی خوان را خبرداد بیژن باشش تن ازهمراهانش که ازتبار گرانمایگان بودند به تالارخورنگاه (خوردن گاه) رفتند سپس به شبستان خرامیده بزم میگساری ورامش بمیان آمد وهفت تن خنیاگر استاد دست به سازهای گوناگون برده کنیزکان دلفریب به ساقیگری وپای کوبی و دست افشانی آغاز یدند - چون سرها ازباده ی ناب گرم شد بیژن که براستی دردل خود نسبت به الهاك جوان وخوشخوی احساس محبت میکرد گفت :

- ای سالار گرامی ، نمیدانم دردل توچه میگذرد جز آنکه من در دل خود چنان مییابم که سالهاست باتو برادر وهمدم وهمرازم و میخواهم تورا بنام برادر ودوست بخوانم آیا توازاین درناخشنود نخواهی بود ؟

الهاك پاسخداد :

ـ جانا سخن از زبان ما میگوئی ؛ بدوستی سوگند که همین‌دم در دل میگذرانیدم که ای‌کاش بیژن مرا دوست خود بداند و برادر بخواند !

بیژن گفت :

ـ پس رخصت میدهی‌این اندیشه‌ام را از تو بپرسم ؟! پیش‌ازامروز که تورا بچشم خود دیدم‌من گمان میبردم که توچهره‌ئی شگفت‌انگیزداری ودوشاخ کوتاه برسر ودوچشم فـراخ ودودی رنك باید داشته باشی زیرا ازهر کس که سخنی درباره‌ی جنس دیو شنیده‌ام اینچنین بوده است وحال آنکه امروزهرچه دیدم وآنچه میبینم‌باآن پندار گذشته‌ام راست نمی‌آید آیا میتوانی دراین زمینه مرا روشن سازی ؟

الهاك باچهره‌ئی اندوهناك پاسخداد :

ـ آری برادرمن آنچه راکه راست ودرستست بی‌دریغ بتومیگویم ولی امیدوارم آنرا پوشیده بداری زیرا پس‌از آگاه شدن خواهی دانست که هرگاه این‌راز برسرزبانها افتد بزیان من‌خواهد بود .

بیژن‌صمیمانه عهد کرد هرچه را میشنود درهمه‌جا بازگونکند آنگاه الهاك چنین حکایت نمود :

ـ برادر مهربانم ، بیژن درزمانهای پیشین‌یعنی پیش‌ازآنکه‌طوفان بزرك پدیدآید وجهان ویران شود ؛ مردم گیتی درفراگرفتن دانش‌ها و اسرار علوم طبیعی وریاضی آزاد بودند و کارانتشار علوم بجائی رسیدکه جوانان هوشمند بااسرار علمی آشنا میشدند وقدرت وتوانائی بزرك‌بدست می‌آوردند وبنا براقتضای جوانی نیروی علم را درراه شهوترانی بکار میبردند. بسیاری‌ازآلات‌وابزارحیرت‌انگیزراکه‌اختراع‌میکردند بپادشاهان ودولت‌ها میفروختند ومال‌های هنگفت‌درازای آن میگرفتند ودرراه‌خوش گذرانی خود هزینه میکردند وآن پادشاهان ودولت‌ها نیز اختراعاتی را که از دانشمندان شهوتران خریده بودند برضد یکدیگر بکار میبردند . گاه میدیدی که ملت‌های بزرك باکرورها نفوس را یکجا تباه و نابـود میساختند وسخن کوتاه کنم علم ودانش آلتی شده‌بود برای زشتخوئی و دژخیمی وتباهی وویرانی چنانکه هر کس به علم وصنعت بیشتر دسترسی داشت درآز وطمع وستمکاری و کوفتن‌ضعیفان و برده‌ساختن‌اقوام کم‌علم‌تر بیشتر میتاخت ودرزندگانی فردی نیزکاربجائی رسیده بود که دوشیزگان

وزنان به‌اسرار علوم طبیعی وریاضی که درافسون وجادو بکار میرود آشنا میشدند و آنگاه آشکارا به پلشت کاری وروسپی گری میپرداختند و اگر شوهران ومردان آنها میخواستند جلوگیری نمایند آنان را با نیروی جادو ناتوان و بیچاره میساختند وخلاصه آنکه نشرعلم ودانش بلای جان مردم شده وسرانجام هم چندسلاح نوکه جوانان دانشمند پدیدآورده بپادشاهان فروختند دریکی از جنگها بکاررفت واثر آن سلاح‌ها پیدایش طوفان بود برف وباران پردوام باریدتاآب روی زمین را فراگرفت و بسیاری از کشورها و شهرها باهرچه درانها بود بزیرآب فرو رفت در آنهنگام ملت‌ها وقوم‌های صاحب صنعت وعلم درسرتاسرشمال آسیا تابرسدبه‌اروپا سکنا داشتند وصنعت وفنون نزد آنها بجائی رسیده بودکه هرفرد برای خود روپوشی داشت که ازسرتاپای وبرا میپوشانید وآنرا در زبان علمی (کالبد) نامیدند واما آن دوبرجستگی که برفرق کالبد بود ومانند دوشاخ گاو بنظرمیرسید دودستگاه بود ازجنس جام جم یکی برای خبرگرفتن و دیگری برای خبردادن وچشم‌های درشت دوقطعه یاقوت کبود بودکه آنرا مانند شیشه نازك میتراشیدند و (پناهك) مینامند زیرا چشم درپناه آن از فشار هوا وسرما هنگام پرواز حفظ میشد ـ آن چیزیکه (تنوره) نام دارد وهمیشه پیش‌سینه‌ی کالبد میدرخشد دستگاهی پروازدهنده است ..

دراینجا بیژن سخن الهاك رابریده گفت :

ـ میدانم از آن تنوره‌ها یکی نزد شاگردان زاب در جنگل بود که ما را درپناه یك‌پرده‌ی نادیده ازچشم تورانیان پنهان میداشت .

الهاك گفت :

ـ درستست ، میدانم آن دستگاه کدامست وراستست که نیروی آن نیزاز جهتی همتای نیروئی است که در تنوره‌های هواپیما میباشد اما در زبان دانشمندان وهکمتانان پیشین آنرا نیروی شماره‌ی شش نامیده‌اند که میتواند جلوچشم مردمان پرده‌ئی بکشد وهرچه را میخواهند پنهان سازد اما نیروی هواپیمائی را شماره‌ی دوخوانده‌اند ولی بهرحال ماشین های نیروبخش را ازهرگونه‌که باشد بنام (تنوره) مینامند ـ سخن کوتاه کنم هنگامیکه طوفان آب ازیك‌سمت وبرف وسرما ازسمت‌دیگر بنابرخشم‌هرمزد بزرك تباهی ونابودی مردم زشتخوی گیتی راآغاز نمودگروهی ازمردان وزنان که پیش‌بینی درستی داشتند ازدارائی و خانمان چشم پوشیده کالبد

هواپیما را به‌تن کرده رو به قله‌های بلند کوههای دوردست پرواز نمودند ودر کوهساران دوردست جهان به غارها و بیغوله‌ها پناه بردند و پس از آنکه سرما وطوفان وویرانی‌ها پایان یافت در روی زمین اینجا وآنجا مردمی که از آفت‌ها جان بدربرده بودند گردهم آمدند و چون هیچگونه وسیله واسباب‌کار نداشتند از نو به کوشش و کشش پرداخته از سنك وچوب واستخوان ابزار کشاورزی برای شخم زمین ساختند وچون اثری از آن کانها ومعدنها وآهن ومس وفلزهای دیگر وازکارخانه‌ها وصنایع برجا نمانده بود وپس‌ازآنکه برای سیر شدن شکم‌های خود کشت وکاری کردند خردمندان وسفیدریشان انجمن کرده به سخن پرداختند تاببینند چه چیزی آن تباهی ونابودی هول‌انگیز را فراهم‌آورد ودرآینده آدمی‌زاد باید چگونه زندگانی کند تا ازپیش‌آمدهائی مانندآفت وبلای گذشته در امان بمانند . پس‌ازگفتگوهای دور ودراز مردم انگشت شماری که برای خود دهکده‌ها وشهرهای کوچك ساخته بنیاد اجتماع نوین را درگیتی‌مینهادند چنین تشخیص دادند که انتشارعلم ودانش وافتادن رازهای صنعتی بدست جوانان وآزمندان سبب ویرانی جهان گردیده‌وبرای آینده پیمان نهادند که دانش وعلم‌طبیعی وریاضی درهر کشور باید میان چندتن ازمردان‌پاك وکهن‌سال‌انحصارشود ویکفرد دانش‌پژوه ودانش‌جو بایدعمری به‌ریاضت بگذراند وباکم‌خوردن وغذای ساده خوردن وپاکدامنی وپرستش یزدان وپرهیزکاری‌آتش شهوت وهوس را درخود خاموش سازد وبدین روش‌تا چهل وپنجاه سالگی زیرسرپرستی استادان وارسته ، به وارستگی عادت کندآنگاه وقتی استاد دانست که شاگردش ازخشم وشهوت و هوس پاك وجان‌وروانش‌تابناك گردیده است وپس‌ازآنکه تعیین نمودکه این‌شاگرد اسرار ورموز علم‌را برای‌کسب جاه ومال بکار نخواهد برد در یکروز معین ازمیان صدها شاگرد خود ، یکتن یاچندتن شاگردی راکه آزموده وسزاوار رازدانی‌شناخته است جدا میسازد وروش درس راکه تاآن‌روز بیشتر به مقدمات مربوط بود ، برای آن چندتن تغییرمیدهد وحرف‌استاد ازظاهرعلوم بباطن علوم میرود ودرمدتی کوتاه آن چندشاگرد بارمزها ورازهای دانش وصنعت‌آشنا میشوند بااین حال هنوزکارآنها ناقص‌است زیرا نمیتوانندازآنچه که بطورنظری وزبانی آموخته درعمل‌بهره‌مندشوند چراکه بهره‌مندی ازاسرارعلوم طبیعی وریاضی نیازمند اسباب وابزارکار

است واین ابزاروکارخانه‌ها تنها دراختیار انجمن همه‌دانی‌است وهیچکس جز صدعضو آن انجمن نمیتواند به‌کارخانه‌ها درون رود و رمزهای علمی‌را درآنجا عملی کند بنابراین شاگردانی که بااسرارعلوم‌آشنا شدند آنقدر منتظر میمانند تایکی ازصدعضوانجمن بمیرد آنگاه پس‌ازآزمایش یکی ازآن رازدانان براثر پیشنهاد استادش و بارای اعضای دیگرانجمن‌و بفرمان شاهانه برگزیده شود وجانشین عضو متوفا گردد.

آری ، برادرعزیزم ، بیژن! این آئینی‌است که‌درایران و بابل‌ومصر پسندیدندو برقرارساختند که هنوز برجا میباشدو نیزدرآن نخستین‌اجتماعات که قرارشد اسرارعلوم بهردستی نیفتد مقرر گشت که هر صنف و هرپیشه درآینده ارثی باشد یعنی فرزند کشاورز بازهم کشاورز باشد ، فرزند پزشك پزشکی بیاموزد وفرزند وزیر ودبیر وسیاسی نیز پیشه‌های پدران خود را داشته باشند زیرا هرگاه چنین باشد هرکسی عادت میکند به سرنوشت خویش راضی وخشنود باشد وچون پسردرودگر زیردست پدر خود تیشه واره وتراشیدن چوب رامی آموزد البته پدران هررمزی را در صنعت خود کشف کرده‌اند بیدریغ به فرزندان یاد میدهند و نیز فرزندان به حرفه وپیشه‌ی پدران راضی وخشنود میمانند زیرا چون حرص وآز و هوس برتری وتغییروضع خودرا نداشته باشد همواره خوشبخت و دلشاد وبا دیگرمردمان به‌مهربانی وصفا میگذرانند ــ باری در سرزمین هائی مانند ایران و کلده ومصر آسایش آدمی‌زاد را بدینگونه تشخیص دادند و باردیگر آرام آرام مردم به‌آبادانی وصنعت پرداختند وبه‌آهن وفلزات دیگردست یافتند تاپس‌اززمانی دراز بروزگار کنونی رسیده‌ایم اما آن مردمی که باکالبد هواپیمائی از سرزمین‌های دانش و علم هنگام طوفان گریختند وبه قله‌های کوهسار وغارها پناه بردند پس‌ازمدتی ازهمه‌چیز محروم ماندند بسیاری خوراك نداشتند ، بسیاری زن نداشتند یا جامه و پوشاك گرم‌نداشتند اما همگی کالبد پروازو برخی ازتنوره هاودستگاههای دیگر باخودبرداشته بودند ــ این‌مردم ناگزیرمیشدند کالبد پروازپوشیده به دهکده‌ها وآبادیهائی که تازه درروی زمین پدید آمده بود ناگهانی هجوم‌برده نیازمندیهای خودرا ازگوسفند وآرد یازن ودوشیزه وچیزهای دیگر قاپیده پرواز کنند و همچون بازوکرکس باشکار معیشت خود را بگذرانند وچون آنان را درکالبد هول انگیز میدیدند ورفتار راهزنی و دزدی آنان را مینگریستند نام دیو برآنان نهاده گمان میبردند دیوهااز جنس دیگرجزجنس آدمی‌زاد هستند · این راه‌وروش دیوها زمانی دراز

دوام داشت تاعاقبت پادشاهان وبزرگان وپهلوانان روی‌زمین متحد شده هر رنج وتعبی راکه درکاربوت تحمل کردند وخود را به‌بیغوله‌ها وغارهای دیونشین رسانیده گروهی را کشتند وگروهی را بدست آوردند وکالبد هواپیمائی ودیگر ابزار وتنوره‌ها و دستگاههای علمی راکه نزد آنان یافتند گرفته بیشتر آن‌ابزارها را شکسته سوزانیدندتادوباره بدست کسی نیفتد وازهر کدام‌یك نمونه درگنجینه‌های پادشاهی نگاهداشتند که جام‌جم درایران ازآن نمونه‌ها برجا مانده اما بسیاری ازابزارها یادرطول‌زمان زنك‌زده ازکارافتاده ویاراه وروش بکاربردن آن را دیگر کسی بلدنیست باری یکی ازدیوهای خردمند وموقع شناس نیاك سوم من بوده که چون می بیند دوران قدرت و آزادی دیوان سپری شده است ازکوهسار تبت که پناهگاهش بوده به‌ایران می آید وخود را بپادشاه طهمورث تسلیم‌مینماید وشاه همین قلعه وزمین‌های آنرا به‌وی می بخشد و امتیازاتی برایش قرار میدهد وبه انجمن همه‌دانی‌هم میسپارد ازرازهای علمی‌وصنعتی که نیاك‌من الهاك دیو میدانست آن انجمن فراگیرد وبهره‌مند شود ـ نیاك مراشاه فرمان داد برخی ابزارها ودستگاه‌ها راکه زمان طوفان نیاکان بزرگش باخود برداشته بودند واز پدران پشت به‌پشت بفرزندان باراه بکار بردن آنها تابه نیاك من‌ارث رسیده بود به‌اختیار انجمن بگذارد ـ نیاك من‌در این قلعه درمدت ده‌سال طلسمی‌ساخت که هیچکس نمیتوانست پنهان از گماشتگان ما بدرون سور آید یا بیرون رود واین طلسم تا همین روزها استوار بود ودرگنجینه‌ی آن ابزارهای علمی، پربها بسیارداشتیم ازجمله کالبد هواپیما که هرزمان میخواستم آنرا میپوشیدم وپروازمیکردم و از پدران تنها همان یك کالبد درست وبی‌علت دست بدست بمن رسیده بود و درآن گنجینه مینهادم آیا میدانی که آن همه چیزها که به جهانی‌زروسیم ارزش داشت چه شد ؟

بیژن که ازسخنان الهاك غرق حیرت وتعجب شده‌بود پرسید :

ـ مگرچه شد ؟

الهاك گفت :

ـ مردی که بگمانم از لشکریان ایرانی بوده بازنی از سبزوار میگریزد وگویا لشکریان تورانی نیز بدنبالش میتاخته‌اند تا دستگیرش کنند آن مرد شب‌هنگام به نزدیك این‌قلعه میرسد وچنان می پندارم که او ازبودن طلسم آگاهی داشته و باهوش سرشارخود ویابه اندرز یکی از دانایان‌دریافته بوده که‌هرگاه درنزدیکی‌طلسم براه راست نرود وبروش مارپیچ گام بردارد‌شاید چرخ وبرودستگاه طلسم بکارنیفتد واو بتواندخود

را به برج و باره برساند مرد بدبخت همراه آن زن رو به قلعه ماو پیچ میآید واندیشه‌اش هم درست بوده زیرا طلسم بکار نمی‌افتد اما او تازه بپای برج رسیده بود که سواران تورانی ازراه راست بدنبالش میتازند وچون ببالای زمینی که طلسم بوده میرسند ناگاه زمین دهان میگشاید وده سوار با اسب‌های خود فرو میروند .

درآنجادرسردابها ودالان‌های زیرزمینی چرخ‌ها وابزاره‌ای بزرك و گوناگون وجود داشت من نمیدانم این سواران نادان به کدام چرخ برخورده یادست‌زده‌اند اماهمین‌قدر میدانم که هنوزما نخفته بودیم صدائی که به غرش تندرآسمانی (رعد) میمانست برخاست چنانکه ماهمگی گوش های خودرا گرفتیم وگوئی کوههای بلندبپایی فرومیریخت وزمانی همچنان بود سپس صداها خاموش گشت و چون مردم قلعه وگماشتگان‌ما چراغ‌ها افروخته بدرگاه طلسم رفتند دیدند سرتاسرراهروها فروریخته نشانی از دالان‌ها وساباطها واطاق‌های زیرزمین برجا نمانده است .

روزدیگردربیرون قلعه، پای باره وبرجها دوتن مرده وافسرده ازآن‌مرد وزن یافتیم که گویا هنگام ویران شدن طلسم یاازصدای هولناك آن و یااز تابش آتشی که مانند درخشش آسمانی (برق) درآن شب نمودار و ناپدید گشت هردوتن جان سپرده وافتاده‌اند وچون از روی زمین تاکف دهلیز های طلسم سی گز گودی بود ما دیگر در نیروی خود نمی‌بینم که آنهمه خاك برداری، کنیم وتازه به یکمشت ابزاروماشین‌های درهم ریخته وخرد شده‌دست یابیم که بهیچ‌کاری نخواهدخورد . ازسوی‌دیگرهمانروزگروهی از سواران تورانی بپای برج کنار دروازه آمده گفتند ده‌تن از مردم ما تانزدیکی این‌دژآمده‌اندآیا درکجاهستند ؟! من خود به‌بالای‌دروازه رفته‌پرسیدم : آیا رد سواران شما تا این دروازه رسیده است ؟ ! آنها پاسخ‌دادند :

ــ نی ، تاینجاه گز درآن سوی قلعه تاخته‌اند ! گفتم :

ــ پس‌بدانید که‌آنها نزدما نیامده‌اند وما هنگام‌شب ازبیرون‌حصار خبری نداریم که کی آمده وبکجا رفته است .

تورانیان که‌سخن مارا درست یافتند براه خود رفتند اما من‌دانستم که‌آن ده سوار نادان‌گوربگور هم خود را بکشتن داده‌اند وهم مرا از گنجینه‌های بی‌شمارعلمی وصنعتی‌محروم ساخته‌اند . آری ، برادرمهربانم، اینست سرگذشت اندوه‌بارمن !

بیژن ازداستانی که الهاك گفت دانست که‌بیچاره تیربازعیارتوانسته

است که دوشیزه لالای برگشته بخت را از چنگ تورانیان بگریزاند وتا این نقطه‌هم که‌آمده شاید بقصد آن بوده که الهاك را وادار سازد که برادران‌آن دوراهزن راآزاد کند اماچنان سرنوشت‌بدی گرفتار گردیده خودرا بچنگال مرگ سپرده است ونیزضیمران بینوا را از دیدار لالای نازنینش ناکام‌گردانیده‌است.

بندسیزدهم- گرفتاری و کامیابی بیژن

بیژن ازقلعه‌ی الهاك که بیرون‌آمد دراندیشه‌های دور ودراز فرو رفت که درپایان باخودگفت که میداند که روزی‌برای منیژه نیزسرنوشتی مانند سرنوشت لالا پیش‌آید ومن تافرجام زندگانی ناکام و بی‌یار گردم ازاینرو تصمیم گرفت سفری‌یکه وتنهاتاباغ منیژه‌برود ووقتی‌تنهاسفر کند البته‌کسی باورنخواهدکرد او بیژن‌است ویژه‌آنکه چهره وجامه راعوض نماید. بنابراین دریکی ازدهکده‌ها بیژن جامه‌های پیله‌وری راکه‌گندم میفروخت ازاوخرید وبه زرمهر فرمان داد سواران را برداشته نزدحکیم زاب بگرگان رفته چشم‌براه وی‌باشدکه تایکهفته بدیشان خواهدپیوست بیژن پس‌از رفتن همراهان جامه‌های پیله‌ور را پوشیده چهره‌اش را تا میتوانست تغییر داد وازنوع اسلحه تنها خنجری درکمرپنهان ساخته براه افتاد درحالیکه زین اسبش رانیزبرداشته پالانی برپشت مرکب نهادکه درخور مسافرت سوداگران باشد.

مابیژن را درراه سبزواررها کرده، اینك سری‌ببانو منیژه میزنیم سه‌روز پس‌از سفربیژن یکی‌ازگماشتگان منیژه برایش مژده آورد که بیژن از آشور به‌گرگان آمده و میگویند از گرگان نیز بدین سمت‌ها رهسپار شده است.

بانو منیژه بجای آنکه از آن مژده دلشاد شود میدید که بی‌جهت دلگیر وغمگین میگردد ومیل‌داشت تمام روزرا پیاده یاسواره دراطراف باغ گردش کند وازهرآینده و رونده پرسش‌هائی رنگارنك نماید. روز چهارم پس‌ازسفر بیژن یکی ازگماشتگان دیگر بارنك پریده وسراسیمه نزد بانوآمده گزارش‌داد که‌بیژن را یکه وتنهایافته‌اند ودستگیرش کرده نزدافراسیاب‌برده‌اند - این‌خبر بقدری منیژه را پریشان‌ساخت که‌بیخودانه اسب خواست وسوارشد تا نزد پدرش رفته‌آزادی بیژن را ازاو بطلبداما هنوز پا برکاب ننهاده بودکه پیکی دیگر ازشهرطوس رسید وخبردادکه بیژن را درچاه مغاك زندانی کردند - بانومنیژه که آن خبررا شنید دلش کمی ازپریشانی فراغت یافت بیدرنك یکی ازمردان هوشیار باغ را با

شتر بادی بجانب گرگان فرستاد تا حکیم‌زاب را از گرفتاری بیژن بیاگاهاند وخویشتن همراه قهرمان خاتون ودو سوار بسوی چاهی که زندان بیژن بود روانه گشت اما هنگامیکه درخاك شهرطوس به آبادی شابران نزدیك رسید یکدسته ازسواران تورانی سرراهش راگرفته گفتند از این سمت نمیتوان گذشت ـ منیژه باخشم وهیجانی که داشت به آنان نهیب زد وسرکرده‌ی دسته که اورا شناخت ازاسب پیاده شده نماز برد و پوزش خواست وگفت:

ـ فرمان خداوندپدرت چنین میباشد که هیچکس از این‌سو نگذرد ـ منیژه فریاد زد :

ـ من میروم و هرکس گستاخی کرده راهم رابگیرد با این زوبین سینه‌اش را خواهم شکافت .

سرکرده خودرا واپس کشید وهماندم پیکی رابشهرطوس فرستاد تاگزارش این روی‌داد را به دربار برساند ـ دراینهنگام قهرمان خاتون به منیژه گفت :

ـ اکنون که توبدیدن بیژن میروی مرا رخصت بده نزد پدرت بروم شاید ویرا درباره‌ی او نرم‌دل گردانم .

منیژه که آرام‌آرام برغم سواران تورانی روبه بازداشتگاه بیژن میراند زیرلب اظهارداشت :

ـ آری ، مادر، من‌خوب میدانم که توباید همواره گزارش‌کار وبار مرا بپدرم برسانی ازسمتی نیزمیدانم که تومرا همچون فرزند خود درست میداری ، مادرجان ، بدان که‌اگر برسر بیژن بلائی بیاید من یکدم زنده نخواهم ماند وکالبد بیجان اورا باکالبد من در گور خواهید نهاد دیگر نمیدانم چه میکنی ، هرچه میکنی خود دانی !

بندچهاردهم ـ پایان جنگ وستیز ایران باتوران

هنگامیکه تیرهای ساخت انجمن‌همه‌دانی به حکیم زاب رسیدبیدرنك ازنمایندگان افراسیاب دیدن کرده انجام پیمانی راکه دو طرف امضاء نهاده بودند درخواست نمود وروز آدینه بامدادان وقت معین شد.بامداد روز آدینه گروهی ازریش سفیدان وبزرگان ایرانی وتورانی درکنار دشت گرگان گردآمدند ومردی را بنام آرش باآرشاك از اهالی پارتیا حکیم‌زاب به حاضران معرفی نمود که میبایست بنام ایران از همانجائی که ایستاده تیری بسوی شمال‌خاوری رهاکند وآن تیر بهرنقطه‌ئی افتادهمان نقطه‌آغازمرزدو دولت شناخته شودوازسمت‌خاور وباختر تاپایان‌خاکهائی

که ایران و توران همسایه‌اند خطی کشیده گردد و نشانه بگذارند خلاصه آنکه آرشاك زانو زد و پس از نیایش بدرگاه هرمزد بزرك تیر را از چله‌ی کمان رها کرد و یکصد سوار از بزرگان و ریش‌سفیدان تورانی و ایرانی بدنبال تیر تاختند و گروه مردمان که گمان میبردند حالا و یکدم آنان به تیر میرسند و بر میگردند تمام روز را چشم براه ماندند و شامگاهان پیکی شتر سوار رسیده خبر آورد که تیر دوازده فرسنك رفته در کنار رود جیحون آنجائی که رود خانه‌ی نامبرده بدریای مازندران میریزد فرود آمده بر تن درختی بند شده است در اینهنگام حکیم‌زاب برخاسته نطقی کرد و در گوپشن یعنی خطابه و نطق خود چنین گفت :

همگان بدانید که اورمزد یکتا خواسته‌است دو کشور ایران و توران باهم برادروار در آشتی و مهربانی بگذرانند اینست که تیر آرشاك را بکنار رود آمویه رسانیده است که نیازی برفتن نمایندگان و نشانه‌زدن و مرزساختن نباشد و همه‌جا بستر آمو مرز دو کشور شناخته شود از اینرو باید ما مردم هردو کشور هم‌اکنون بادلشادی جشن بگیریم و این روز را همه‌ساله باآئین بیاد آورده روز نیکبختی جهانیان بشناسیم .

چندروز بعد از روز تیراندازی به حکیم‌زاب گزارش رسید که گویا افراسیاب از امضای پیمان نمایندگان دو کشور راجع به مرز بودن رود جیحون خودداری مینماید و در همان‌وقت پیك منیژه رسیده خبر زندانی شدن بیژن را به حکیم داد و حکیم بارمزی که داشت آن اخبار را بدربار منوچهر در روزه رسانید اما اینکه چگونه طی دو روز از راه دور خبر میفرستاده‌اند در کتابهای آینده‌ی ما از همین سلسله تاریخی معلوم خواهد گشت .

از طرفی حکیم خود بی‌پروا از گرگان باگروهی از سواران رکابی خویش بجانب طوس راند و قصدش این بود که باپیران ویسه و افراسیاب ملاقات کرده آزادی بیژن و موضوع مرز را بفرجام رساند .

هنوز حکیم به‌خاك پارتیا نرسیده بود که شنید افراسیاب نیروهای بزرك خود را که در کاشغر و سرحد ختا جنك میکنند احضار کرده است و از این خبر معلوم بود که شاه توران میخواهد پیمان بشکند و جیحون را مرز دو دولت نشناسد .

هنگامیکه حکیم بپارتیا رسید اخبار دیگری شنید عبارت از اینکه افراسیاب کاخ دختر خود منیژه را توقیف کرده ، آدمهای بانو را بازداشت نموده است اما به آن دوشیزه‌ی آواره اجازه داده برسر چاهی که زندان

بیژن است آمد ورفت کند و برای محبوب خود خوراگی ببرد .
حکیم ازاین خبرهای ناگوار سخت پریشان گشت و پادشاه پارتیا ازرفتن وی بشهرطوس جلوگیری نموده میترسید مبادا افراسیاب کینه و خشم فراوانش را برسرحکیم خالی کند اما حکیم‌زاب از این بابت‌هراسی نداشت وشبی که تصمیم گرفت فردایش بسمت شهرطوس روانه شود بفراز کوهی رفته تمام شب‌را باستایش ونیایش بدرگاه اورمزد بزرك گذرانید وهنوز سپیده‌دم بدرستی زمین را روشن نساخته بود که فریاد شادمانی ازشهر بجنورد برخاست ودرپی آن شاه پارتیا سواره باتنی چنداز دوستانش نمودارگشت که بسمت کوهی که حکیم آنجا بود اسب‌میتازد و چون نزدوی رسید باهیجانی گفت :
ـ دل‌آسوده‌دارای دانشمند که هرمزد یکتا بفریادت رسیدو نخواست ایرانیان آزرده وافسرده باشند اینك مژده‌آوردند هنگامیکه‌افراسیاب دربستر راحت می‌غنوده است درشبی آرام ناگهان ده‌هزارسوار زابلی‌شهر طوس و کهندژ آنرا شبانه فرامیگیرند ومیخواسته‌اند افراسیاب رابگناه پیمان شکنی بازداشت کنند اما میانجیگری پیران ویسه از بازداشت و کشتن تورانیان درگذشته همگان را پس‌از سوگند دادن بسوی جیحون روانه میسازند وهمان شب بیژن را ازچاه درآورده بکاخ منیژه میفرستند واکنون در شهرطوس وسراسرآن شهرستان یکتن از تورانیان یافت نمیشود مگر بانو منیژه وپرستاران‌وی .
اینك فرمانده لشکرزابلی که گویا جوانی است بنام رستم نواده‌ی سام نریمان برای من پیغام داده است بزرگان این مرزو بوم را برداشته برای جشن همسری بیژن ومنیژه و جشن بیرون راندن تورانیان که یکجا برپا خواهد گشت بشهرطوس برویم . حکیم که این خبرشادی‌انگیزراشنید فریاد کشید :
ـ آه ! درست است زیرا دوماه پیش ازاین به‌من نوشته بودند که سپهبد بزرك نریمان فرمانی به زابل‌فرستاده تا یکی‌ازفرزندانش بالشکر برای سرپرستی وانجام‌کار مرزبندی وبیرون کردن تورانیان ازشهرهائی که تعلق به ایران خواهد داشت هرچه زودتر دراینجا روانه شود .
اینك سپاس یزدان راکه چه خوش هنگام خود رسید و چه خوش آمدکه براستی‌خوش آمد مرا زآمدنش !

فاجعه کربلا

تألیف : جرجی زیدان

ترجمه : محمد علی شیرازی

چاپ چهارم این داستان شورانگیز عشقی و تاریخی با قطع بزرگ و روی جلد تمام رنگی و چندین تابلوی نفیس وزیبا از صحنه های مهیج داستان، اول شهریور (پنجم محرم) ازطرف اداره مجله ماه نو درسراسر کشور منتشر میشود .

دراین داستان جانسوز وعبرت انگیز خواهید خواند که چگونه سرور جوانان اسلام و بزرگترین شهید راه حق وحقیقت باافراد خانواده ودوستان با وفای خود دردشت نینوا با کافران بسیار که خودرا مسلمان مینامیدند جنگ کرد و بقتل میرسد و چگونه سلمی دختر جوان وزیبا که قهرمان این داستان است تا آخرین نفس نسبت بخاندان نبوت باوفاوفداکار مانده ودر صحرای سوزان کربلا از کودکان حسین (ع) پرستاری و نگهداری میکرد .